



اعترافات غلامان

داستان دوران ولایتعهدی امام رضا (ع)

حمیدرضا شاه‌آبادی

برای گروه سنی «ه»

۲۹۷ شاه‌آبادی، حمیدرضا، ۱۳۴۶-
/۹۵۷ اعترافات غلامان: داستان دوران ولایتعهدی امام رضا(ع) / حمیدرضا شاه‌آبادی-
الف ۲۲۶ش تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۷.
۱۲۰ ص.

ISBN : 978-964-391-437-0

بها:

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

گروه سنی: ه- .

۱. علی‌بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳ - ۲۰۲ ق- ولایتعهدی - داستان.
الف. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ب. عنوان. ج. عنوان: داستان
دوران ولایتعهدی امام رضا(ع).



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

اعترافات غلامان

نویسنده: حمیدرضا شاه‌آبادی

ویراستار: مینو کریم‌زاده

ناظر هنری: کوروش پارسا‌نژاد

طراح جلد: علیرضا گلدوزیان

صفحه‌آرا: مهشید مهاجر

چاپ اول: ۱۳۸۷ تعداد: ۱۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: کانون‌چاپ

کلیه حقوق محفوظ است. ©

تهران: خیابان خالد اسلامبولی، شماره ۲۴.

تلفن: ۲-۸۸۷۲۱۲۷۰ و ۹-۸۸۷۱۵۵۴۵

نشانی اینترنتی: www.kanoonparvareh.com

www.hodhod.ir

پست الکترونیکی: info@kanoonparvareh.com

شماره چاپخانه: ۱۰۰۱۸۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۱-۴۳۷-۰

ISBN : 978-964-391-437-0

خواهشمند است نظرات خود را درباره این کتاب با ذکر نام آن به صورت پیامک برای ما ارسال فرمایید.



این نسخه از کتاب منحصراً برای استفاده در مراکز فرهنگی - هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر شده و خرید و فروش آن به هر شکل ممنوع است.

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه، که از خاک کمتریم

تقدیم به ساحت امام هشتم (ع)

فصل اول

۷۰۶

اعترافات غلامان

- ما سی نفر بودیم؛ سی غلام سیاه با سرهای تراشیده، سینه‌های ستبر و بازوهای پیچ در پیچ و در هم فرو رفته. سی غلام با حلقه‌های آهنی بزرگ که از لاله‌های گوشمان گذرانده بودیم و بازوبندهای سیاه چرمی که بر گرد بازوهایمان داشتیم.

ما سی غلام بودیم که بنا بود ثروتمند شویم. ثروتمندترین مردان مرو. قرار بود هر کدام ده کیسه طلا پاداش بگیریم با ده پارچه آبادی از خاک حاصلخیز خراسان. ما سی غلام بودیم که قرار بود کمی بعد هر کدام حداقل سی غلام داشته باشیم.

ما سی غلام بودیم که بنا بود بی‌رحمانه محاکمه شویم. آن قدر شلاق بخوریم که پوست تن مان از گوشت مان جدا شود و خون قرمز رگ‌هایمان، رنگ تیره پوستمان را به سرخی برگرداند. قرار بود سرهایمان را جدا کنند و تن مان را بر سی داریست چوبی کنار دروازهٔ مرو بیاویزند. و سرهایمان، همان سی سر تراشیده سیاه‌رنگ را که حلقه‌های آهنی از میان گوش‌هایشان گذشته بود، بر پشت شتری راهوار ببندند و روانهٔ مدینه کنند.

ما سی غلام بودیم که بنا بود خوشبخت باشیم. بنا بود تا پایان عمر خوشگذرانی کنیم. بخوریم و بخوابیم و هر وقت بی‌حوصله و خشمگین شدیم بر تن غلام‌هایمان شلاق بزنیم. قرار بود با کیسه‌های زرمان برای خود آبرو و اعتبار بخریم و با تیزی شمشیرهایمان، ترس و احترام را، قرار بود رعایای آبادی‌هایمان هر روز به دست‌بوسمان بیایند و ما را از شیر تازه گوسفندهایشان و شیرینی میوه‌های رسیدهٔ باغ‌هایشان سرمست کنند.

ما سی غلام بودیم که بنا بود بی‌رحم‌ترین مردمان روی زمین باشیم. سی غلام که قرار بود همیشه لعن و نفرین مردم بدرقه راهمان باشد. قرار بود در کوچه و بازار به رویمان تف بیندازند. قرار بود زن‌ها و مردها قبل از خواب شبانه و بعد از بیداری صبح، ما را به نفرین و ناله یاد کنند. و کودکان از ترس گرفتار شدن به روزگار ما، خود

را به سینه مادرانشان بچسبانند تا خواب، پلک‌هایشان را به هم آورد.

و حالا ما سی غلام هستیم معلق میان برزخی که از دوزخ سوزان‌تر است. نه ثروتی در دست‌های خود داریم و نه تیغی را کنار گردنمان حس می‌کنیم. مردم از ما نه به نیکی یاد می‌کنند و نه به بدی. کسی نمی‌داند چه کرده‌ایم. تنها خود می‌دانیم که لکه‌ای سیاه - سیاه‌تر از پوست قیرگونمان - گوشه قلب‌مان جا گرفته است. آیا به توان آنچه کرده‌ایم راهی دوزخ خواهیم شد؟ ما را به عمل‌مان خواهند سنجید یا نتیجه عمل‌مان؟ آیا ما از اشقیا شده‌ایم؟

ما سی غلام هستیم که خون بهترین اولاد آدم در روی زمین را ریخته‌ایم. ریخته‌ایم؟! می‌دانیم که شمشیرهایمان را بر تنش فرود آوردیم. آن هم نه یک‌بار، آن قدر که گوشت و استخوان‌هایش درهم کوبیده شود. اما ما او را نکشته‌ایم. آیا به سزای عمل بی‌نتیجه‌مان، مهمان ابدی آتش خواهیم بود؟ ما را بسیار دیده‌اید. اگر به قصر مأمون آمده باشید، چند تن از ما را دیده‌اید که جلوی تالار بزرگ قصر با شمشیرهای جواهرنشان و نیزه‌هایی از چوب بلوط که نوک تیزشان را بهترین آهنگران بغداد و مرو صیقل داده‌اند به نگهبانی ایستاده‌ایم. و اگر به درگاه مأمون راه برده باشید چند تن دیگرمان را دیده‌اید که کنار تخت او که با بهترین قالی‌های

ایرانی فرش شده و بالش‌های حریر طلادوزی شده دور تا دورش را پوشانده، ایستاده‌ایم.

اگر تاکنون به قصر خلیفه نیامده‌اید، حتماً ما را در کوچه و بازار دیده‌اید؛ وقتی که کنار کجاوه همسرانش حرکت می‌کنیم و یا پیشاپیش اسب‌های راهوار او و وزیرش مردم را با تازیانه از سر راه دور می‌کنیم، مبادا که چشم‌زخمی به خلیفه بزرگ سرزمین‌های اسلامی برسد. در همه این احوال گوشمان به فرمان سرکرده‌مان است؛ انگار جز صدای او صدایی نمی‌شنویم و جز آنچه او می‌خواهد چیز دیگری نمی‌بینیم. ما را این‌گونه تربیت کرده‌اند که تنها فرمان‌پذیر باشیم. نسل‌ها پشت نسل است که ما برده‌ایم. پدرانمان که از زنگبار و یمن به بردگی آورده شدند به بردگی نسل‌های بعد از خود نیز شهادت داده‌اند. ما غلامیم و در خدمت اربابانمان؛ جز آنچه ایشان می‌گویند کاری نمی‌کنیم. اگر ما را کنار تخت خلیفه و یا کنار ستون‌های قصرش دیده باشید، دیده‌اید که دیده به هیچ‌جا ندوخته‌ایم؛ گویی هیچ نمی‌بینیم. اگر بارها از مقابل ما عبور کنید، حتی یک‌بار نگاهتان با نگاه ما در نمی‌آمیزد. ما جایی را می‌بینیم که هیچ‌جا نیست. گوشمان نیز هیچ نمی‌شنود مگر فرمانی از سوی خلیفه و یا صاحب منصبان او. آن‌گاه است که تکان می‌خوریم، دست به قبضه شمشیر می‌بریم و پا در راه می‌گذاریم تا آنچه فرموده‌اند اجرا کنیم. ما این‌گونه‌ایم.



ما این‌گونه نیستیم؛ این ظاهر قضایاست. چشمان ما می‌بیند؛ بی‌آنکه دیگران دریابند که می‌بیند. و گوش‌هایمان می‌شنود؛ پیش از آنکه دیگران تصور می‌کنند، می‌شنود. ما بسیار دیده‌ایم و شنیده‌ایم؛ در اندرون قصر و بیرون از آن. ما دیده‌ایم که خلیفه و وزیرش چگونه با هم شور می‌کنند و نقشه‌های مکارانه می‌کشند و شنیده‌ایم که چگونه سرمست از پیروزی خود، خنده‌های مستانه سر می‌دهند. ما صدای ناله‌های دردمندان را که به استغاثه نزد خلیفه می‌آیند و ضجه ضعیفان را آن‌گاه که زیر شکنجه‌اند، بسیار شنیده‌ایم.

شما همیشه ما را ساکت و گوش به فرمان دیده‌اید؛ اما در همان لحظه‌هایی که ساکت ایستاده‌ایم و چشمانمان را به ناکجا دوخته‌ایم، آنچه را که طی سال‌ها دیده‌ایم در دل مرور می‌کنیم. افسوس که پاهای ما فقط به فرمان اربابانمان و به نفع ایشان حرکت می‌کند.

ما فرزندان آن غلام سیاهیم که زیر آفتاب سوزان شهر مکه، عمار را به ستون چوبی بسته بود و ضربه‌های سنگین شلاقش را بر تن او می‌کوفت به جرم آنکه از قول رسول خدا گفته بود، سیاه و سفید و برده و آزاد با هم برابرند و به یک اندازه نزد خدا احترام دارند. ما هم شمشیرهایمان را بر تن اولاد رسول خدا که نجات ستمدیدگان و رهایی بردگان را می‌خواست، فرود آوردیم. آیا برای غلامان هم

روز جزایی هست؟

ما سی غلامیم که آنچه را در آن سه سال بر ما رفت
مرور می‌کنیم. آن را به خود باز می‌گوییم تا دریابیم شقی
هستیم یا آمرزیده. می‌خواهیم دریابیم دستمان به خون
فرزند رسول خدا آلوده است یا خیر. هر کدام از ما آنچه
را دیده به دیگران باز می‌گویند. شما هم بشنوید و بر ما
قضاوت کنید یا لا اقل دعایمان کنید تا از دوزخ‌رهای یابیم؛
دوزخی که حاصل عمل بی‌نتیجه‌ماست.

- من با رجاء ابن ابی ضحاک مأمور رفتن به مدینه بودم.

- من میان هزاران کاتب نیشابوری بودم.

- من نزدیک اولین صاحب منصبی بودم که چکمه‌هایش

را برید.

- من هنگام نماز باران کنارش بودم.

- من ...

فصل دوم

من با رجاء ابن ابی ضحاک مأمور رفتن به مدینه بودم. زخم رانم تازه خوب شده بود که مأمور مدینه شدم. با هفت غلام جنگی دیگر که رئیسشان من بودم مأمور شدیم تا با رجاء ابن ابی ضحاک عازم مدینه شویم و علی بن موسی را با خود به مرو بیاوریم. همراهمان چهل سرباز عرب بود با دو طبخ ایرانی و دوازده غلام ترک که کار پخت و پز و شستشو را عهده‌دار بودند.

زخم رانم درد می‌کرد و آزارم می‌داد. در جنگ‌های بسیار زخم‌های زیادی بر تنم نشسته بود؛ اما این یکی بدتر از همه بود. پشت ران پای راستم، درست زیر نشیمن‌گاه به ضربه شمشیر مردی از سپاه امین شکافته شده بود. آن مرد را در

نبردی تن به تن، زمین زده بودم. ابتدا او شمشیرش را روانهٔ فرق سرم کرد و من با تیغه شمشیرم جلوییش را گرفتم. آن وقت در حالی که شمشیرهایمان به هم گره خورده بود، میج دست یکدیگر را گرفتیم و فشردیم. درحالی که سربازان سپاه امین و مأمون با هم می‌جنگیدند، ما چشم در چشم یکدیگر دوخته بودیم و دستان هم را می‌فشردیم. خون به چهره‌هایمان دویده بود و عرق از سر و رویمان سرازیر بود. حریفم صورتی لاغر و کشیده داشت و چند تار موی پراکنده روی چانه‌اش روئیده بود. چین‌های صورت کوسه‌اش نشان می‌داد که سال‌های عمرش زیاد است؛ اما بازوانی ستبر و پنجه‌هایی قوی داشت. آن قدر دستش را فشردم که خستگی را در چشمانش دیدم. عاقبت در یک لحظه لگدی را حواله شکمش کردم که به زمین خورد و در یک چشم بر هم زدن شمشیرم را در شکمش فرو بردم. مرد فریادی از درد کشید و به خود پیچید. سرمست از شکست دادن او برگشتم و دستانم را همراه با شمشیر بالا بردم و فریاد کشیدم: زنده باد عبدالله مأمون! که ناگهان سوزشی شدید پشت رانم حس کردم. بی‌درنگ برگشتم و مرد زمین خورده را دیدم که چشمان بی‌رمقش از سرخوشی زخم زدن به من می‌خندد. درد در تمام رگ‌هایم پیچیده بود. خم شدم. دست راستم را عقب بردم و روی زخم گذاشتم و شمشیر را که در دست چپم بود، میان سینهٔ مرد فرو کردم. مرد ناله کوتاهی کرد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. نشستم روی زمین و در حالی که درد امانم را بریده بود سربازان سپاه امین را دیدم که فرار می‌کردند. ما پیروز شده بودیم.

زخم را طبیبان بغداد بستند؛ طبیبان همان شهری که آرزوی فتحش را داشتیم و روزهای پی در پی محاصره‌اش کرده بودیم. امین به قتل رسید. خلیفه جوانی که پنج سال بر تخت نشسته بود، عاقبت تاوان خیانت به برادرش را پس داد. امین، خلاف وصیت پدرش و عهدنامه‌ای که با برادرش امضاء کرده بود، رفتار کرد. هارون گفته بود که پس از او امین خلیفه است و ولیعهد او کسی نیست جز برادرش مأمون؛ اما امین که از همان کودکی دل خوشی از برادر خود نداشت، چنین نکرد. او پسر خود، موسی را ولیعهد اعلام کرد و شاید به سودای قتل مأمون، او را که حاکم خراسان بود به بغداد فراخواند. مأمون به بغداد نرفت و سرانجام کار به جنگ میان دو برادر کشید؛ جنگی که عاقبتش منجر به شکست امین و مرگ او شده بود. پس از آن مأمون خلیفه شد.

من روی شتری که بر آن تخت چوبی کوچکی بسته بودند به مرو بازگشتم و درمان زخم ماه‌ها طول کشید. زخم جوش می‌خورد و سر باز می‌کرد. هر بار که شکاف آن بسته می‌شد کافی بود حرکت شدیدی بکنم یا بر اسب سوار شوم تا دوباره سر باز کند و خون از میانش بیرون بزند. زخم بارها چرک کرد تا آنکه بعد از نزدیک به دو سال، طبیبی نیشابوری ضمادی را که با خود آورده بود روی زخم گذاشت و آن را بست. چند روزی که گذشت زخم التیام پیدا کرد و رفته رفته بهتر شد.

تازه توان سوار شدن بر اسب را پیدا کرده بودم که راهی مدینه شدم؛ کنار رجا، ابن‌ابی‌ضحاک و برای آوردن علی‌بن‌موسی به مرو. پیش از ما حسن‌بن‌سهل، برادر فضل، وزیر خلیفه به

مدینه رفته و در ملاقات با علی بن موسی دعوت خلیفه را به او ابلاغ کرده بود. درست نمی دانم بین آنها چه گذشته بود. آن قدر شنیدم که حسن بن سهل به وی گفته بود، خلیفه طالب آن است که از تخت فرود آید و منصب خود را به او که از نسل پیامبر و پاک ترین مردم روی زمین است، بسپارد؛ اما علی بن موسی سرباز زده بود. آن گاه قاصد خلیفه پیشنهاد دیگری به او داده بود: پس ولیعهد خلیفه باش.

پاسخ علی بن موسی باز هم امتناع بود. و خلیفه با شنیدن آن، این بار او را به مرو دعوت کرده بود تا خود با او به گفتگو بنشیند. اکنون ما می رفتیم تا وی را با احترام تمام به مرو بیاوریم. او که بنا به گفته خلیفه پاک ترین مردم روی زمین بود.

رجاء ابن ابی ضحاک، عموی فضل بن سهل بود. گویی به آب و هوای خراسان و مرو عادت کرده بود که وقتی در عراق بودیم مدام از گرما ناله می کرد و عرق می ریخت. با این که غلام بودم و به هر سختی آزموده؛ آن سفر برای من هم بسیار سخت بود. مداوای این دو سال ضعیفم کرده بود. جای زخمم درد می کرد و بیم داشتم دوباره سر باز کند. تاب سفر طولانی نداشتم؛ اما این را از همه مخفی می کردم. غلام تا زمانی ارزش دارد که بتواند کار کند؛ اگر توانش را از دست بدهد، موجودی خوار و ضعیف می شود. دیده بودم چگونه غلامانی را که توان سفر، جنگ و یا کار سنگین نداشتند، لباس زنانه می پوشانند و به لودگی و خنداندن دیگران می گماردند. پس نشان می دادم که حالم خوب است. سرم را بالا می گرفتم و هنگام حرف زدن، صدایم را بلند می کردم و هر وقت پایم درد می گرفت، دور از چشم دیگران

آهسته آن را مالش می‌دادم.

حوالی کوفه به گروهی از سربازان زخمی و آشفته‌حال که در بیابان پراکنده بودند، برخوردیم. پرسیدیم چه شده؟ گفتند در جنگ با سربازان ابی‌السرایا شکست خورده و راه فرار پیش گرفته‌اند. اخبار شورش علویانی که به رهبری ابی‌السرایا قیام کرده بودند، بارها به مرو رسیده بود. او و یارانش اگر چه شهر مکه را پس از تصرف کوتاه مدتشان از دسته داده بودند، هنوز گوشه و کنار عراق به سربازان خلیفه حمله می‌بردند. سربازان از ما توقع کمک داشتند؛ اما به فرمان رجاء ما فقط کمی آب و آذوقه به ایشان دادیم و راه خود را پی گرفتیم. ما نیز نگران بودیم چون آنها مورد حمله قرار بگیریم. سربازانمان دست به قبضه شمشیر داشتند و نیزه‌هایشان را در مشت می‌فشردند. سرانجام به مدینه رسیدیم؛ شهر رسول خدا و شهری که علی‌بن‌موسی در آن می‌زیست. شکوه کاروان ما چشم‌ها را خیره کرده بود. مردم کنار معابر می‌ایستادند و ما را تماشا می‌کردند. یکراست به خانه علی‌بن‌موسی رفتیم. رجاء و یکی دو تن دیگر با هم به درون خانه رفتند. من و شش غلام همراهم بیرون خانه منتظر آنها ماندیم و سربازان و همراهان دیگرمان راهی دارالحکومه شدند تا در آنجا استراحت کنند.

هوا رو به غروب می‌رفت و بوی خوشی از درون خانه می‌آمد. این بوی خوش و خنکی هوای غروب، حالم را بهتر می‌کرد. احساس می‌کردم درد زخمم فرو نشسته است. راحت و سرحال بودم. چیزی نگذشته بود که گروهی زن و مرد کاسه به دست از راه رسیدند و در حالی که شرم‌زده و پنهانی ما را نگاه

می‌کردند، نزدیک در خانه ایستادند. تعداد کاسه به دست‌ها هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. ده‌تا، پانزده‌تا، بیست‌وپنج‌تا، سی‌تا... به پنجاه که رسید ترسیدم توطئه‌ای در کار باشد. نکند این کاسه به دست‌های ژنده‌پوش، هر کدام شمشیری زیر لباس خود پنهان کرده باشند و در یک آن به ما هجوم ببرند. فریاد کشیدم: «اینجا چه می‌خواهید؟»

هیچ‌کس جوابی نگفت. همه سربه‌زیر داشتند و کاسه‌هایشان را در دست می‌فشردند. به‌همراهانم دستور دادم کاسه به دست‌ها را پراکنده کنند که یک مرتبه پیرمردی سفیدپوش با دستار سبز از خانه بیرون آمد و فریاد کشید: «کاری به آنها نداشته باشید! آنها هر شب غذای خود را از این خانه می‌برند.»

آن وقت از فقیران کاسه به دست خواست یکی‌یکی داخل بروند و غذای خود را بگیرند. این چنین هم شد. مردان و زنان و کودکان فقیر داخل می‌رفتند و با کاسه‌هایی که غذایی خوش‌عطر در آن بود، بیرون می‌آمدند.

کمی که گذشت از یکی از خدمتکاران پرسیدم: «که رجاء و همراهانش چه می‌کنند؟»

پاسخ داد: «علی‌بن موسی نماز می‌خواند. ایستاده‌اند تا نمازش تمام شود.»

ساعتی بعد رجاء و همراهانش بیرون آمدند. چهره‌هایشان خندان بود. رجاء با دیدن ما گفت: «پس‌فردا به سوی مرو باز می‌گردیم.» و بعد با لحنی پیروزمندانه اضافه کرد: «علی‌بن موسی هم با ما می‌آید!»

شب را در سربازخانه دارالحکومه سر کردیم. رجا، و پنج نفر از همراهان‌ش مهمان حاکم بودند و ما میان سربازان خانه کردیم. شام کباب شتر خوردیم و پس از آن در حجره‌های سربازخانه خوابیدیم. نیمه‌های شب درد پایم شروع شد. درد از پشت رانم شروع می‌شد و در تمام پایم می‌پیچید. با هر غلنتی که می‌زدم درد بیشتر می‌شد. خوابم نمی‌برد. بلند شدم، از حجره‌ام بیرون آمدم و در حیاط سربازخانه قدم زدم. شب گرمی بود. نسیمی هم نمی‌آمد. تنها صدای پارس دسته‌جمعی سگ‌های شهر از دور دست به گوش می‌رسید و گاهی نیز صدای شیشه اسب‌های اسطبل سربازخانه. کمی راه رفتم تا رگ و ریشه‌ام باز شود و درد را کمتر احساس کنم. وسط حیاط که رسیدم به آسمان نگاه کردم. ابری نبود؛ اما ستاره‌ها در پس پرده‌ای از غبار ناپدید شده بودند. ماه را هم هیچ‌وقت آن‌طور خاکستری ندیده بودم. آرام روی زمین نشستم و با دست، پایم را مالش دادم. چشمم به آسمان بود و ماهی که نور نداشت. پلک‌هایم سنگین شده بود. خستگی روزهای پی‌درپی بی‌حالم می‌کرد. همان کف زمین دراز کشیدم تا بخوابم. ناگهان نعره‌ای گوش‌خراش از پشت حیاط سربازخانه به گوشم رسید. بی‌اختیار از جا پریدم و دست به کمرم بردم؛ غافل از آنکه شمشیر به کمرم نیست. به اطراف نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. صدای نعره یک‌بار دیگر بلند شد. حیران دور خود می‌چرخیدم که یکی از قراولان سربازخانه را بالای دیوار دیدم. خواستم چیزی بگویم که پیش‌دستی کرد و گفت: «چیزی نیست، یکی از یاغیان را شکنجه می‌دهند.»

با شنیدن این حرف به حجره‌ام برگشتم و کنار شش غلام

دیگر خوابیدم. صبح روز بعد اسب‌هایمان را تیمار کردیم. زین و یراقمان را استوار کردیم و شمشیرهایمان را صیقل دادیم تا برای سفر فردا آماده باشند. عصر رجا، به ما خبر داد که علی‌بن موسی قصد دارد برای خداحافظی به زیارت جدش رسول خدا برود. رجا، گفت، ما باید همراهش باشیم و از او مراقبت کنیم. باید مواظب باشیم کسی با او تماس نگیرد و تا حد امکان دیگران را از او دور کنیم. و دست آخر گفت: «او در اختیار ماست، باید به خلیفه تحویلش بدهیم.»

من و شش غلام همراهم عازم خانه علی‌بن موسی شدیم. در زردی آفتابی که رو به غروب می‌رفت، ایستادیم و انتظار کشیدیم تا از خانه‌اش بیرون بیاید. لختی گذشت تا از جنب و جوش داخل خانه فهمیدیم علی‌بن موسی بیرون می‌آید. نسیم خنکی وزید. صدای بال زدن پرنده‌گانی را بالای سر خود شنیدیم. به بالا که نگاه کردیم، یک دسته پرنده سفید را دیدیم که بر فراز خانه می‌پریدند و گاهی آن‌قدر پایین می‌آمدند که فکر می‌کردیم اگر دست بلند کنیم، آنها را خواهیم گرفت. بعد از آن علی‌بن موسی پا به درگاه خانه‌اش گذاشت. ردای سفیدی پوشیده بود و دستاری سبز به سر داشت. موهای بلندش را از دو سو روی شانه ریخته بود و قامتش در آن حال، رشید و زیبا به نظر می‌رسید. بی آنکه به کسی نگاه کند با صدای بلند سلام گفت. هر هفت نفر به او سلام کردیم و از جلوی راهش کنار رفتیم. چشمانش می‌درخشید. انگار در هر کدام چراغی روشن کرده باشند. لب‌هایش، میان محاسن خرمایی رنگ با لب‌خندی شیرین از هم گشوده شده بود. نگاهی از سر مهربانی به ما کرد

و گفت: «علیکم السلام برادران!»

برادران! ما غلام بودیم و او ما را برادر می خواند. به دوروبرمان نگاه کردیم. کسی جز ما آنجا نبود. بی اختیار یک گام پس رفتیم و از جمله ای که گفته بود، خجالت کشیدم. برادران! ما غلامیم، نه برادر کسی که جدش رسول خداست. علی بن موسی در کوچه به راه افتاد و دو مرد دیگر که پشت سر او از خانه بیرون آمده بودند، شانه به شانه اش به راه افتادند. ما هم پشت سرشان حرکت کردیم. به دو تن از غلامان همراهم اشاره کردم که از او جلو بزنند. دو تن را هم گفتم که کنارش باشند و خود با دو تن دیگر پشت سرش راه افتادم. علی بن موسی قدی بلند داشت و ردای سفید به تنش برازنده بود. متین و باوقار راه می رفت و پاهایش را چنان آرام بر زمین می گذاشت که گویی صندل های حصیری اش را روی ابرها می گذارد. مردمی که از روبه رو می آمدند، سلامش می کردند و او آرام و باوقار جوابشان را می داد. کمی که گذشت به مسجد پیامبر رسیدیم. وارد مسجد شدیم. علی بن موسی ایستاد و از دور به قبر جدش سلام گفت. بعد جلو رفت. دو مرد همراهش ایستادند و او را تنها گذاشتند. علی به سوی قبر پیامبر رفت و کنار آن نشست. از پشت سر مراقبش بودیم. گاهی دستش را به صورت می کشید و گاه شانه هایش تکان می خورد. ساعتی گذشت. ما خسته شده بودیم و پا به پا می کردیم؛ اما او تازه به نماز ایستاد. چاره ای جز ایستادن و انتظار نداشتیم. سرانجام نمازش به پایان رسید. برگشت و به سوی ما آمد. صورتش دگرگون شده بود. پوستش برافروخته بود. چشمانش از اشک،

سرخ و خیس شده بود. چند گام که به طرف ما آمد توانش تمام شد. گویی سرش گیج می‌رفت. روی زمین زانو زد و خطاب به یکی از همراهانش گفت: «محول کمکم کن!»

محول به سمت او دوید و بازویش را گرفت. من نیز چند قدم جلو رفتم. حالا صورتش را خوب می‌دیدم که از اشک یکپارچه خیس بود. او اما به من نگاه نمی‌کرد. چشمانش را به جایی دوخته بود که معلوم نبود کجاست. مرد همراهش گفت: «پدر و مادرم به فدایتان! چه شده؟ چرا این قدر منقلب شده‌اید؟»

علی‌بن موسی گویی نه در جواب او که با خود زمزمه کرد و گفت: «این آخرین وداع من با جدم بود. من در غربت خواهم مرد.» ما غلامیم. نه از سیاست سررشته داریم و نه از آنچه مردمان آزاد به یکدیگر روا می‌دارند، چیزی می‌فهمیم. آموخته‌ایم هیچ‌وقت سؤالی نپرسیم، هیچ چیز ما را شگفت‌زده نمی‌کند و از هیچ واقعه‌ای به تعجب نمی‌افتیم؛ اما آن روز شگفت‌زده شده بودم. نمی‌فهمیدم که چطور مردی را با عزت تمام به مهمانی خلیفه خوانده‌اند تا ولیعهدش کنند و او نه تنها شادمان نیست که این چنین زار می‌گیرد. دیده بودم کسانی را که برای رفتن به محضر وزیر خلیفه و یا یکی از زیردستانش سر از پا نمی‌شناختند و چون پیغام دعوت به ایشان می‌رسید، چنان شوق‌زده می‌شدند که پا برهنه از خانه بیرون می‌دویدند. و حال این مرد این‌گونه غمگین و عزادار با قبر جدش وداع می‌کرد. اول گمان کردم فقط به خاطر دوری از مزار جدش غصه‌دار است؛ اما وقتی به خانه او برگشتیم، چیزی دیدم که شگفتی‌ام را دوچندان کرد.

علی بن موسی در حالی که به شانهٔ مرد همراهش تکیه داده بود از مسجد بیرون آمد و راهی خانه‌اش شد. در راه چون بیماران رنجور قدم برمی‌داشت. مردمی که از روبه‌رو می‌آمدند با شگفتی نگاهش می‌کردند و گاه حتی از ادای سلام هم شرم داشتند. به خانه که رسیدیم علی بن موسی رفت داخل و ما بیرون ایستادیم تا فرمان بعدی برسد. چیزی نگذشت که از خانه صدای شیون و زاری بلند شد. وحشت‌زده، گمان کردم برای او اتفاقی افتاده است. اگر بلایی سر علی بن موسی می‌آمد، بی‌شک خلیفه همهٔ ما را از دم تیغ می‌گذراند. به شتاب یکی از غلامان زیر دستم را داخل خانه فرستادم تا برایم خبر بیاورد. غلام کمی بعد برگشت و گفت: «علی بن موسی زنده است؛ اما از اهل خانه‌اش خواسته تا برای او عزاداری و شیون کنند».

صبح روز بعد هودجی چوبی با پرده‌های حریر بر استری سفید سوار کردیم و علی بن موسی را بر آن نشانددیم. او هیچ یک از اهل خانه‌اش را با خود نیاورد. مانده بودم که چرا خانواده‌اش را در دیدار خلیفه سهیم نمی‌کند. تنها و مغموم در هودج نشست، پرده‌ها را انداخت و از پشت پرده گفت که آماده رفتن است. مردم زیادی در سکوت به تماشای ما ایستاده بودند. به راه افتادیم. معابر مدینه را یکی یکی پشت‌سر گذاشتیم و سرانجام به دروازهٔ شهر رسیدیم. قراولان به احترام ما بی حرکت ایستاده بودند. ما هیچ اعتنایی به ایشان نکردیم و از دروازه رد شدیم. چیزی از دمیدن آفتاب نگذشته بود. هنوز می‌شد روی سنگ‌های بیابان، خنکی شب را حس کرد؛ مانده بود تا آفتاب بسوزاندمان و ما هنوز به خاطر آوردن علی بن موسی سرخوش

بودیم. اما من مشکلی داشتم که دیگران نداشتند. پای من درد می‌کرد. نشستن روی زمین اسب برایم مشکل بود. دور از چشم دیگران، کرباس سفید بزرگی را تا زده و زیر رانم گذاشته بودم تا زخم پایم از زمین سخت دور بماند. با هر تکان اسب انگار می‌خی در پایم فرو می‌رفت. آرزو می‌کردم توان رفتن تا مرو را داشته باشم. اگر در راه می‌ماندم، برای همیشه مانده بودم. هیچ‌کس غلام جنگی از کار افتاده را به پیشیزی نمی‌خرد.

ما هفت غلام جنگی، کاروان را در حلقه خود گرفته بودیم. دو تن در میمنه^۱، دو تن در میسر^۲، یکی جلو و یکی عقب. من هم که سرکرده غلامان بودم با اسب خود به چهار طرف سرکشی می‌کردم. گاهی در پیشانی کاروان بودم و گاهی پشت سر آن. گاه به تاخت جلو می‌رفتم و مسیر پیش رو را از نظر می‌گذراندم مبادا که راهزنان و یاغیان جایی کمین کرده باشند و بعد برمی‌گشتم و کمی پشت سر همه اسب می‌راندم. آن موقع فرصت خوبی بود که دست به رانم بکنم، کرباس زیر زخم را جابه‌جا کنم و طوری که کسی نبیند، چندبار زانوی راستم را باز و بسته کنم تا رگ و ریشه‌ام از هم باز شود و خستگی پاهایم بیرون برود.

اما درد من از نگاه دیگران دور نماند. وقتی در میمنه کاروان اسب می‌راندم، ولید، یکی از افسران خلیفه با اسب خود کنار من آمد و به طعنه گفت: «لنگ می‌زنی الماس».

گفتم: «چه؟»

۱. سمت راست

۲. سمت چپ

گفت: «یک‌وری روی اسب نشسته‌ای.»
 بلافاصله قامت خود را صاف کردم و گفتم: «یک‌وری
 نشسته‌ام؟! یعنی چه؟»

پوزخندی زد و گفت: «همه از زخم تو با خبرند. اگر هم
 نباشند، سفیدی کرباس زیر رانت همه چیز را جار می‌زند.»
 دستپاچه روی زین اسب جابه‌جا شدم و درد گزنده‌ای را که
 در رانم دوید، نادیده گرفتم و گفتم: «چیزی نیست، گاهی درد
 می‌گیرد و زود خوب می‌شود.»

نگاه شیطنت‌بارش را به پایم دوخت و گفت: «خوب نشد
 هم طوری نیست، حتم دارم در مطبخ خلیفه کار خوبی به تو
 می‌دهند.» و خندید و اسبش را هی کرد و به تاخت از من دور شد.
 تمام بدنم یخ کرده بود. کرباس تا خورده را درآوردم و دور
 انداختم. درد پایم چند برابر شد؛ اما آنچه آزارم می‌داد درد
 پا نبود؛ ترسی بود که از آینده داشتم. مرد خبیثی چون ولید
 می‌توانست با سعایت خود زندگی من را به باد دهد. شاید حتی
 قبل از پایان این سفر، کسی را به سرکردگی غلامان می‌گماشتند
 و به من کار دیگری می‌دادند. پیش از آن هیچ‌وقت حتی در
 میدان‌های نبرد، ترس را این‌گونه لمس نکرده بودم. اسبم را هی
 کردم و به پیشانی کاروان رفتم. واهه‌ای کوچک سر راهمان بود.
 برگشتم و خبر نزدیک شدن به واهه را به رجاء ابن‌ابی‌ضحاک
 دادم. رجاء فریاد کشید: «به واهه که رسیدیم استراحت می‌کنیم
 و ناهار می‌خوریم.»

کمی بعد زیر نخل‌های کوتاه در کنار آبگیر کوچکی از
 اسب‌هایمان پایین آمدیم. علی‌بن موسی هم از هودج بیرون

آمد. صورتش سرخ بود و دانه‌های عرق از پیشانی‌اش سرازیر شده بود. آرام کنار آبگیر رفت، آستین‌هایش را بالا زد و وضو گرفت. دهانم خشک و تلخ شده بود. پیشانی‌ام می‌سوخت و پاهایم می‌لرزید. بی‌تاب بودم که آبی به سر و رویم بزنم! اما همچون دیگران به احترام علی بن موسی کنار ایستادم تا او کارش تمام شود. رجاء جلو رفت و رو به او گفت: «ابالحسن به چیزی احتیاج ندارید؟»

علی بن موسی از جا بلند شد و گفت: «تنها گوشه‌ای خلوت که به نماز بایستم.»

رجاء گفت: «یعنی می‌خواهید از ما دور باشید؟»

جواب داد: «می‌خواهم به خدا نزدیک باشم.»

رجاء گفت: «بسم الله، هر جا که می‌خواهید به نماز بایستید، کسی مزاحم شما نمی‌شود.»

علی بن موسی گفت: «کاش چنین باشد.» و برگشت به سوی درختان به راه افتاد.

من سر راهش بودم. کنار کشیدم تا راهش را سد نکرده باشم؛ اما او لحظه‌ای نزدیک من ایستاد و با چشمانی که آرامشی عمیق داشت نگاهم کرد و گفت: «یاد خدا شفای همه دردهاست.» و رفت.

زیانم بند آمده بود. یعنی او هم از درد من خبر داشت؟ او که در محملی با پرده‌های آویخته نشسته بود؟ حتی او هم می‌دانست که من، الماس، غلام جنگی از کار افتاده‌ام؟ جلو رفتم. کنار آبگیر زانو زدم و مشتم‌مشت آب به صورتم ریختم. بندبند تنم می‌لرزید. چشمانم هیچ‌کس را نمی‌دید. با پاهای

سست بلند شدم، به سختی خود را کنار درختی رساندم، به تنه آن تکیه دادم و نشستم. علی بن موسی دور از همه به نماز ایستاده بود. دیگران در کار آماده غذا بودند. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم آرام بگیرم. کمی که گذشت طبایخان صدا زدند: «غذا آماده است!»

سه سفره انداخته بودند. یکی برای رجا، افسران سپاه و علی بن موسی. یکی برای سربازان و یکی برای ما که غلامان سپاه بودیم. غذای هر سفره با سفره‌های دیگر فرق داشت. این رسمی بود که همیشه رعایت می‌شد. ما غلام بودیم و غذای خودمان را داشتیم. سربازان غذای خودشان را و فرماندهان هم غذای خودشان را که از همه بهتر بود. رجا، کسی را دنبال علی بن موسی فرستاد تا او را برای ناهار دعوت کند. کمی که گذشت علی از راه رسید و به سفره‌ها نگاه کرد. رجا، و همراهانش از کنار سفره‌شان بلند شدند و برای او جا باز کردند. رجا، گفت: «بفرمایید ابالحسن! بفرمایید بالای سفره بنشینید!»

اما علی بن موسی همچنان ایستاده بود و به سفره‌ها نگاه می‌کرد. دست آخر به ما غلامان چشم دوخت و بعد از آن رو به رجا، گفت: «اگر کنار سفره‌تان برای غلامان هم جا هست، مهمان شما هستیم. اگر نه، کنار برادرانم می‌نشینم.» یک‌باره همه ساکت شدند. حیرت، زبان همه را بسته بود. سرانجام رجا، به زبان آمد و گفت: «منظورتان از برادران، غلامان که نیستند!»

علی بن موسی گفت: «درست همین منظور را دارم.» دوباره سکوت شد. ما که غلام بودیم از ترس اینکه خطایی

کرده باشیم به یکدیگر چشم دوختیم. رجاء گفت: «یعنی می‌خواهید با غلامان سیاه همسفره شوید؟!»

علی بن موسی جواب داد: «جدم رسول خدا که درود خداوند بر او باد، نخستین چیزی که به ما آموخت بعد از یگانگی پروردگار آن بود که هیچ‌کس بر دیگری برتری ندارد، مگر به خاطر تقوا و پرهیزگاری‌اش.»

این بار نه سکوت که زمزمه‌ای نامفهوم میان جمع پیچید. ما که غلام بودیم شرم‌منده از شرایطی که پیش آمده بود، می‌خواستیم بلند شویم و یک‌جور خودمان را از چشم‌ها دور کنیم؛ اما رجاء از جا بلند شد و گفت: «هرچه شما بفرمایید ابالحسن!» و سپس دستور داد سفره ما را هم کنار سفره فرماندهان بیندازند.

علی بن موسی گفت: «غلامان مطبخ هم بیایند.»
رجاء کمی مکث کرد. پس از آن دندان به هم فشرد و گفت:
«غلامان مطبخ هم بیایند.»

و ما هفت غلام سیاه جنگی همراه با پنج غلام سیاه لاغر اندام مطبخ، کنار نماینده خلیفه، فرمانده سپاه و مهمان عزیز خلیفه غذا خوردیم. غذایی که از فرط دستپاچگی از گلویمان پایین نمی‌رفت. دست‌های لرزانمان را به سمت سفره می‌بردیم و با ادب و احترام بسیار لقمه‌ای کوچک برمی‌داشتیم و بی آن‌که سرمان را بالا بیاوریم به دهان می‌گذاشتیم. همسفره شدن با بزرگان، رؤیایی بود که به خواب هم نمی‌دیدیم.

ساعتی بعد از غذا، بارهایمان را دوباره بر اسب‌ها سوار کردیم و به راه افتادیم. با سوار شدن بر اسب درد دوباره در

رانم پیچید. با هر تکان درد شدید و شدیدتر می‌شد. تا آن‌که
یک مرتبه خیسی خون را زیر رانم حس کردم. زخم سر باز کرده
بود و خون روی زین سرازیر شده بود.

فصل سوم

من میان هزاران کاتب نیشابوری بودم. بر بام عمارتی کوچک، نزدیک قراولخانه دروازه شهر نشسته بودم و می‌نوشتیم. چند برگ کاغذ بخارایی داشتم و شیشه‌ای دوات سیاه رنگ خراسانی؛ قلمی که تازه تراشیده بودم و چشمی که به انتظار به دروازه شهر دوخته بودم. پیش از آن مقدمه‌ام را نوشته بودم. با بیانی فصیح که استادم به من آموخته بود. آموخته بود که هر کلام را با مدح خلیفه و حاکمانش شروع کنم؛ دوام عمر ایشان و بزرگی سلطنت‌شان را از خداوند خواستار شوم، و بنویسم که رعایای خلیفه همه در کمال خوشی روزگار می‌گذرانند و در سراسر سرزمین‌های مسلمانان، مردم جمله‌گی دعاگوی خلیفه عباسی هستند. گفته بود که هر بار

چگونه خلیفه پیشین، امین را لعن کنم. بر روح پدرش هارون درود بفرستم و بزرگی خلیفه عبدالله مأمون را ستایش کنم. من هم پس از همه این ستایش‌ها، نوشتم:

«امروز اهل نیشابور جملگی در بیرون دروازه شهر مجتمع شده، رسیدن موکب علی بن موسی را که به دعوت عالم آل عباس خلیفه عبدالله مأمون عازم مرو است، انتظار می‌کشند. علی بن موسی از راه بصره و اهواز به نیشابور آمده و از اینجا عازم مرو خواهند شد. حالیه هزاران کاتب در گوشه و کنار از بام خانه‌ها تا فراز دکان‌ها و میان شاخ و برگ درختان نشسته و وقایع امروز را می‌نگارند تا میراثی باشد برای آیندگان و آنان که فحامت عهد زعامت عبدالله مأمون را از نزدیک ندیده و حلاوت سخاوتش را نچشیده‌اند.»

بعد از آن به دست خط کتابت خود نگاه کردم که زیبا بود. همه‌جا «کاف» را به اندازه کشیده و دنباله آن را بالا برده بودم. «یا» را هم حسب مورد یا هلالی گرد کرده و یا به قاعده رو به پایین کشیده بودم و حاصل آن دقت و ظرافت، دست خطی زیبا بود که خواننده را سرشوق می‌آورد. پیش خود اندیشیدم بعد از آنکه تحریر وقایع امروز را به پایان بردم در خانه و سر فرصت، بر آغاز برخی سطرها با آب زعفران ستاره‌هایی می‌نشانم که بر زیبایی صفحه بیفزاید. همه‌جا نام خلیفه را نیز با آب طلا و مرکب فیروزه فام جلا می‌دهم و ای بسا نقوشی را نیز در صفحه اول رسم کنم تا زیبایی کار دوچندان شود. بعد از آن از صحاف دارالانشاء خواهم خواست جلدی از پوست لطیف آهو برایم تدارک ببیند تا وقتی حاصل کارم را پیشکش حاکم

می‌کنم، موردپسندش افتد و ای بسا آن را روانه مرو و دارالخلافة کند و شاید از این راه به لطف خلیفه من نیز به مرو فرا خوانده شوم و میان محرران دارالخلافة برای خود جایی باز کنم. در این اندیشه‌ها بودم که صدای کاتب خراسانی رشته افکارم را گسست. او گفت: «خطی نیکو داری.»

بی‌آنکه بفهمم پشت سرم ایستاده و به صفحه کتابم چشم دوخته بود. تعریفش به دلم نشست. نگاهش کردم و با لبخند گفتم: «واقعاً این‌طور است؟»

روی رحل کتابتم خم شده و با دقت به خطوط نگریست و گفت: «آری، ان‌شاءالله که ربط نیکو هم داشته باشی.»
گفتم: «ربط؟!»

گفت: «آری، ربط اندیشه است، آنچه که از ذهن به روی کاغذ می‌آوری.»

گفتم: «من فقط آنچه را می‌بینم کتابت می‌کنم.»
دستی میان ریش‌اش کشید و آرام گفت: «مطمئنی که هرچه می‌بینی می‌نویسی؟»

گفتم: «بلی.»
نگاهی به اطراف و به جمعیت ایستاده در کنار دروازه کرد و گفت: «مثلاً در مورد آن مرد که مأموران کشان‌کشان با خود می‌برند هم می‌نویسی؟»

گفتم: «کدام مرد؟»
با انگشت به میان جمعیت اشاره کرد و گفت: «آن مرد! آنکه لباس‌های ژنده بر تن دارد و دو سرباز او را با خود می‌برند.»
به پایین نگاه کردم. دو سرباز، مردی لاغر اندام و ژنده‌پوش را که

از حال رفته بود، روی زمین می‌کشیدند و با خود می‌بردند. کاتب خراسانی گفت: «این مرد مالیات یک سال خود را بدهکار است. وقتی همهٔ مردم با شوق جایی جمع می‌شوند، فرصت خوبی است که سربازان حاکم فراریان را شناسایی و دستگیر کنند.»

کمی به مرد زنده‌پوش و سربازها نگاه کردم. بعد سر بلند کردم و به کاتب خراسانی چشم دوختم. او نیز چون من روی بام عمارت نشست بود و می‌نوشت. نیشابور با آن‌همه مدارس علمی‌اش کاتبان بی‌شماری داشت که نگارش واقعه را از دست نمی‌دادند. نگاهش کردم. عاقله مردی بود آراسته که تارهای سفید در میان ریش و سیلش بیش از تارهای سیاه بود. به رسم مردم خراسان دستاری به سر داشت که دنبالهٔ آن را روی شانه راستش انداخته بود. قبایی شکری و تمیز پوشیده بود و کمرش را با شالی سیاه بسته بود. در جوابش گفتم: «من فقط واقعه آمدن علی بن موسی، مهمان عزیز خلیفه را که قرار است به ولایت عهدی منصوب شود، ثبت می‌کنم.»

گفت: «واقعه به مهمانی رفتن علی بن موسی یا به اسیری رفتنش را؟»

با تعجب گفتم: «اسیری؟! او را با جلال و شکوه به مرو می‌برند تا کنار خلیفه بر تخت بنشینند و تو می‌گویی اسیری؟ او ولیعهد خلیفه خواهد شد.»

گفت: «ولیعهد؟ ولیعهدی که بیست سال از خلیفه بزرگ تراست؟ چطور او بعد از خلیفه زنده خواهد ماند تا به خلافت برسد؟»
گفتم: «شنیده‌ام که خلیفه مأمون به علی بن موسی پیشنهاد کرده اصل خلافت را قبول کند، اما او نپذیرفته.»

زهر خندی زد و جواب داد: «مردی که به طمع خلافت برادر خود را آن‌گونه فجیع کشته، آیا خلافت را به راحتی به دیگری واگذار می‌کند؟ تو باور می‌کنی که مأمون آن‌همه جنگ و خونریزی را پشت‌سر گذاشته تا خلافت را به علویان ارزانی کند؟»

دستپاچه گفتم: «تو علوی هستی، نه؟»

گفت: «از کجا فهمیدی؟»

گفتم: «از زبان بی‌پروایت، از طعنه‌هایی که به خلیفه عبدالله مأمون می‌زنی.»

گفت: «فهمیدن این که من علوی هستم به هوش زیادی نیاز ندارد. به چیزهای دیگر بیندیش. تاریخ از برابر تو می‌گذرد. در آن اندیشه کن.»

گفتم: «من غلامم، اندیشه نمی‌کنم، می‌نویسم.»

گفت: «چه چیزی را؟ آنچه می‌بینی یا آنچه به تو می‌گویند؟»

گفتم: «آنچه می‌بینم.»

گفت: «دروغ می‌گویی، تو میان این جمع چیزهای زیادی می‌بینی که نمی‌نویسی.»

خشمگین از جابر خاستم و گفتم: «به کار خودت برس، برو هرچه دوست داری و هرچه می‌بینی بنویس، اگر نمی‌خواهی سربازان و خفیه‌نویسان حاکم را باخبر کنم دیگر به پای من نپیچ.»

ساکت نگاهم کرد. دستش را به دنباله دستارش که روی شانه بود کشید و گفت: «هرچه تو می‌خواهی، فقط بدان که چیز مقدسی را میان انگشتانت می‌گردانی، چیزی که خداوند

به آن سوگند یاد کرده است، ضایعش مکن.» و از من روی گرداند و به جایگاه خودش رفت.

من غلام؛ اندیشه نمی‌کنم، می‌نویسم. چیزهایی را که می‌گویند می‌نویسم. بارها در حضور حاکم و صاحب‌منصبانش نشسته‌ام و آنچه را گفته‌اند، نوشته‌ام. نامه‌هایی به دیگران، سند تصرف املاک، واگذاری کنیزان و فروش غلامان، حکم قتل یاغیان و شرح فتح و ظفر حاکمان. بارها نوشته‌ام: «فی الفور بر اسبی راهوار بنشین، خانه‌اش را پیدا کن و او را دست بسته نزد ما بیاور.»

نوشته‌ام: «خون اولادش مباح و اموالش حلال تو و همراهان توست، اگر توانستی زنده، وگرنه سرش را برایم بیاور.»
و هیچ‌گاه در مورد آنچه می‌نویسم اندیشه نمی‌کنم. انشای نیکو سفره‌نان من را رنگین می‌کند و از خدمتکاری در مطبخ و طربخانه معاف می‌دارد.

دوازده ساله بودم که حاکم یمن من را برای آموزش دبیری فرستاد. شاید چون جثه‌ام ضعیف بود و تاب کار سنگین نداشتم. و شاید به خاطر آنکه یک‌بار در حضورش قصیده‌ای از ابونواس را از حفظ خوانده بودم. آن قصیده را همیشه پدرم می‌خواند، وقتی که در نخلستان، خوشه‌های خرما را از پای درختان جمع می‌کرد:

دنیا همین است که می‌بینی

نه بدایتش را می‌دانی

نه نهایتش را

پس دم را غنیمت شمار

بیش از آنکه نهایت عمرت از راه برسد
و من هیچ‌گاه ندانستم پدرم از میان عمر پرعذابش، کدام دم
را غنیمت دانست. همین‌قدر به یادم مانده است وقتی از فراز
نخلی بلند افتاد و کمرش شکست، وقت جان دادن لبخندی به
لب داشت؛ لبخندی که حاکی از رضایت بود. او پذیرفته بود
غلام است و خود را در عالم بردگی خوشبخت و نیک‌سرانجام
می‌دانست.

میان دبیران حاکم یمن یکی بود که بیش از دیگران به من
آموخت. او پیرمردی بود با موهایی یکدست سپید و ریشی به
سپیدی مو که کم‌پشت بود و بلند، صورتش بشاش و گونه‌هایش
سرخ بود. رنگ رخساره‌اش نشان می‌داد که با وجود سالیان دراز
عمر، تنی سالم و به دور از بیماری دارد. نام پیرمرد مغیره بود و
دیگران او را با کنیه‌اش ابومنصور خطاب می‌کردند. ابومنصور
به من آموخت که هرچه می‌گویند بنویسم. نه یک کلمه کم
و نه یک کلمه زیاد. گفت که اگر تنها یک کلام در حکمی یا
نامه‌ای پس و پیش شود، چه بسا که خون‌ها به راه افتد. گفت
آنچه می‌گویند بنویس، حتی اگر به گمان تو انشایش غلط
باشد. انشای غلط را با خط نیکو بنویس. حرفی که با خط
نیکو نوشته شود، نیکو می‌نماید؛ چه درست و چه غلط.

و هم او بود که یک‌بار به من گفت: «اگر طالب عمر طولانی
هستی از بلند پروازی بپرهیز. عقابی که بر فراز قله‌های بلند
پرواز می‌کند، عمری کوتاه دارد؛ اما کلاغی که هیچ‌گاه از بام
نخلستان‌ها فراتر نرفته، عمر چندین عقاب دارد. کوتاه پیر تا
بیشتر زنده بمانی.»

ابومنصور به من انشای عالمانه آموخت. خط زیبا یادم داد و از همه مهم‌تر، آموخت که چگونه زنده بمانم. چهار سال بعد حاکم یمن من را به‌عنوان جزئی از خراج سالیانه خود به خلیفه هارون‌الرشید پیشکش کرد. یک سال در دربار خلیفه بودم، بی‌آنکه او را دیده باشم. پس از یک سال و اندی به من گفتند که مهربای سفر شو.

گفتم: «به کجا؟»

گفتند: «به نیشابور.»

گفتم: «به چه سبب؟»

گفتند: «خلیفه تو و سیصد غلام و پنجاه کنیز را به عنوان پاداش به حاکم نیشابور بخشیده است.»

آوازه نیشابور و مدارس علمی و دانشمندانش را بسیار شنیده بودم. می‌دانستم برای آنکه میان دبیران زبده نیشابوری برای خود جایی بیابم، باید تلاش بسیار کنم؛ و کردم. قلم و دواتم را که دیگر جزو اموال حاکم نیشابور شده بود، برداشتم و به راه افتادم. بسیار تلاش کردم، از هر فرصت برای نمایش توانایی خود بهره‌جستم تا سرانجام میان دبیران حاکم برای خود جایی یافتم.

حالا برای خود خانه دارم با سه دست لباس کتان و یک دست ابریشم. دو صندل یمنی دارم و بوریاپی نیشابوری که کف اتاقم پهن شده است. ظهرها ناهار را در دربار حاکم می‌خورم؛ از همان غذایی که صاحب‌منصبان می‌خورند. غذایی که غلامان لاغر اندام می‌پزند و روی سینی به جمع کاتبان می‌آورند. و من گاهی به ایشان عتاب می‌کنم که چرا خورش

از میان پیاله‌ها به سینی سرریز کرده است. شامم را هم گاه از باقی‌ماندهٔ غذای ظهر با خود به خانه می‌آورم. من خوشبختم و می‌دانم چطور خوشبختی‌ام را حفظ کنم. آموخته‌ام چطور در کشاکش قدرتمندان بی‌طرف بمانم تا از پس پیروزی یا شکست هر کدام، آسیبی به من نرسید. طی این چند سال سه‌بار حاکم نیشابور عوض شد؛ اما من برجای خود ماندم. من قدر زندگی خود را می‌دانم. و هیچ‌کس، نه این کاتب علوی با زبان تلخش و نه هر واعظ و عالم دیگری نمی‌تواند من را به مسیری بکشد که خوشبختی‌ام را از دست بدهم.

ولوله‌ای از میان جمعیت برخاست. از جا بلند شدم و لب بام رفتم. کاروان مهمان خلیفه از راه رسیده بود. هودجی بر استری سفید نشاندند که حتم علی‌بن موسی میانش نشسته بود. اطراف هودج چند غلام جنگی در حرکت بودند. غلامی تنومند که معلوم بود سرکردهٔ ایشان است به چالاک‌کی با اسب اطراف هودج می‌چرخید و مراقب بود کسی نزدیک نشود. حرکاتش چنان تند و با شتاب بود که اگر گرد و غبار سر و رویش نبود، هیچ‌کس باور نمی‌کرد راهی طولانی را با اسب پیموده باشد. پشت سر هودج و غلامان دوتن از صاحب‌منصبان حرکت می‌کردند و آخر از همه، سربازان خلیفه بودند که پیراهن‌های سیاه بر تن و کلاه‌خود آهنین بر سر داشتند. مردم جملگی به هیجان آمده بودند. عده‌ای نام علی‌بن موسی را فریاد می‌زدند و او را مولا و سرور خود می‌خواندند. گروهی می‌گریستند و التماس می‌کردند علی‌بن موسی روی بنمایاند. و عده‌ای نیز بی‌تاب و سر از پا ناشناخته خود را به سوی هودج او پرتاب می‌کردند؛ اما غلامان

جنگی ایشان را پس می‌زدند و نمی‌گذاشتند نزدیک بشوند. هودج جلو آمد و جلو آمد و اشتیاق مردم بیشتر و بیشتر شد. سرانجام هودج و غلامان اطراف آن در حلقهٔ مردم ماندند و راهی برای حرکت نیافتند. همگی ایستادند و جمعیت همچنان ولوله می‌کرد. سرکردهٔ غلامان فریاد کشید: «راه را باز کنید!» اما جماعت از جا تکان نخورد. سرکردهٔ غلامان افسار اسبش را کشید و دویای اسب را از زمین بلند کرد و دوباره فریاد کشید: «از سر راه کنار بروید!»

و یکباره پیرمردی از میان جماعت فریاد زد: «به خدا که تا چهرهٔ مولا یمان را نبینیم، اجازه رفتن به شما نمی‌دهیم.» غلام فریاد کشید: «به شما می‌گویم کنار بروید.»

که گویی صدایی از داخل هودج او را به خود خواند. غلام جنگی افسار اسبش را رها کرد و رو به هودج آرام گرفت. کمی بعد جمعیت که انگار فهمیده بود اتفاقی در راه است، سکوت کرد. چیزی نگذشت که پردهٔ هودج تکان خورد. چشم‌هایم را به پردهٔ هودج دوخته بودم که یکباره صدای بال زدن دسته‌ای کبوتر را بالای سرم شنیدم. صدایشان چنان نزدیک بود که گمان کردم کبوتران به سرم برخورد می‌کنند. سرم را بلند کردم؛ کبوترانی سفید، آن‌قدر سفید که هیچ‌گاه ندیده بودم از بالای سرم گذشتند و بر فراز مردمی که دور هودج حلقه زده بودند به پرواز درآمدند. بوی خوشی شبیه عطر گلی که هیچ‌گاه نشناخته‌ام از میان بال‌هایشان در فضا پخش می‌شد. از حیرت کبوتران درآدمم و به پایین نگاه کردم. علی بن موسی از هودج سر بیرون آورده بود. موهای سیاه و بلندش روی شانه

ریخته بود و صورتش می‌درخشید. جمعیت از سر شوق فریاد می‌کشید. رفته رفته چند تن فریاد کشیدند: «به ما کلامی بگو ای پسر رسول خدا!!»

چیزی نگذشت که این جمله را همه تکرار می‌کردند. علی بن موسی با چهره‌ای آرام و لبخندی ملایم ایشان را می‌نگریست. سرانجام چند نفر از میان مردم دیگران را به سکوت فراخواندند. جمعیت رفته رفته آرام شد. همزمان دو تن از عالمان شهر از میان مردم مشتاق راه باز کردند و به سوی هودج آمدند. آن دو کنار هودج علی بن موسی ایستادند. یکی شان خواست دست او را ببوسد؛ اما او دستش را پس کشید. دیگری سری به احترام فرو آورد و گفت: «با حضور خود در نیشابور ما را سرفراز کردید.» علی بن موسی در پاسخ گفت: «دیدار مومنان همیشه موجب خشنودی من است.»

دیگری گفت: «اکنون که سعادت دیدارتان نصیب ما شد، کرم کنید و با کلامی چیزی به ما بیاموزید.» با این سخن جمعیت دوباره به هیجان آمد. همه فریاد می‌کشیدند و سخن عالم شهرشان را تأیید می‌کردند. علی بن موسی به نشانه پذیرفتن درخواست، سر فرود آورد. آن دو عالم دست‌هایشان را بالای سر بردند و مردم را به سکوت فرا خواندند. جمعیت آرام و ساکت شد. همه منتظر سخن گفتن علی بن موسی بودند. من هم مشتاق بودم بدانم چه خواهد گفت. آنچه او می‌گفت همه کاتبان بر کاغذ می‌آوردند و من نیز باید چنین می‌کردم. علی بن موسی کمی مکث کرد و آن‌گاه با صدای بلند گفت: «پدرم موسی بن جعفر از پدرش جعفر بن

محمد و او از پدرش علی بن حسین و او از پدرش حسین بن علی و او از برادرش حسن بن علی و او از پدرش علی بن ابی طالب و او از جدم رسول خدا نقل کرده‌اند که جبرئیل از جانب پروردگار به رسول خدا گفت، کلمه لا اله الا الله دژ من است. قلعه‌ای است که هر کس وارد آن شود در امان خواهد بود.» و سرش را داخل برد و پرده هودج را انداخت.

جمعیت ساکت مانده بود. صدایی جز صدای بال زدن کبوترانی که همچنان بر فراز مردم حیرت‌زده می‌چرخیدند به گوش نمی‌رسید. کاتب خراسانی آرام گفت: «یعنی چه؟ این جماعت همه مسلمانند و همه کلمه لا اله الا الله را هر روز بارها و بارها بر زبان می‌آورند. چرا او باید از میان این همه سخن که انتظارش را داشتیم، این روایت را بر زبان بیاورد؟»

جمعیت ایستاده در پایین نیز گویی همین سؤال را از خود می‌پرسید که زمزمه‌ای آرام میان آن پیچیده بود. زمزمه‌ها داشت بالا می‌گرفت که پرده‌های هودج دوباره کنار رفت. علی بن موسی یک بار دیگر سرش را بیرون آورد و گفت: «البته این شرایطی دارد.»

جمعیت مشتاقانه به دهان او چشم دوخته بود. علی بن موسی کمی مکث کرد و گفت: «یکی از آن شرایط منم.» و دوباره سرش را فرو برد و پرده هودج را انداخت.

جمعیت ولوله کرد. سرکرده غلامان فریاد کشید: «راه را باز کنید! ما باید برویم.»

جمعیت این بار آرام کنار کشید. راه باز شد و هودج سفید و اطرافیان‌ش به راه افتادند. کاتب خراسانی یکبار شوق‌زده گفت:

«دانستم، دانستم او چه گفت...»

با تعجب نگاهش کردم. او که سر تا پایش از شوق می‌لرزید، شان‌هایم را گرفت و گفت: «او همان کاری را می‌کند که جدش حسین در کربلا کرد. او گفت باید دین رسول خدا را دوباره از نو زنده کنیم. باید یک بار دیگر ایمان بیاوریم، به یکتایی خدا، به این که هیچ‌کس را جز خدای یگانه پرستش نکنیم؛ نه خلیفه و نه هیچ‌کس دیگر را. در عین حال به خودش اشاره کرد. باید با راهبری او خدای یگانه را بیابیم و پرستش کنیم. این کربلای اوست!»

من که از حرف‌های کاتب چیزی نمی‌فهمیدم، تنها نگاهش می‌کردم. می‌ترسیدم حرف‌هایش برایم خطری درست کند. دست‌هایش را از شان‌هایم پس زدم و کنار کشیدم. یک‌مرتبه کسی از پایین بام فریاد کشید: «کاتب، آهای کاتب!»
جلو رفتم و به پایین نگاه کردم. سرکرده غلامان بود. با دیدن من گفت: «بنویس که او طیب حاذقی نیز هست. در میان راه از علف‌های کنار برکه‌ای کوچک، ضمادی ساخت و بر زخم گذاشت که زود آن را خوب کرد و به من جان دوباره بخشید.»

فصل چهارم

۴۵۰۴۴

اعترافات غلامان

من کنار ستونی از ستون‌های فراوان تالار قصر ایستاده بودم. پای هر ستون غلامی چون من ایستاده بود با زره چرمین بر تن و شمشیری که از کمر آویخته بود. همه بی‌حرکت ایستاده بودیم. گویی نه چیزی می‌بینیم و نه چیزی می‌شنویم. میان تالار و در فاصله ستون‌های دو طرف آن، جماعتی انبوه ایستاده بود. جماعتی که هر کدام نماینده گروهی از مردم بودند؛ لشگریان، دبیران، تجار، طبیبان، عالمان دینی و کاسبان خرده پا. همه دست روی شکم بر هم گذاشته بودند و انتظار می‌کشیدند تا خلیفه و مهمانش وارد شوند.

فضل بن سهل کنار پله‌هایی که به تخت خلیفه می‌رسید، ایستاده بود. عبای سیاه پوشیده بود و دستاری به همان رنگ

با آویزه‌های نقره‌ای به سر داشت. شمشیر مرصع‌اش را که مخصوص مراسم رسمی بود به کمر بسته بود و دنباله ریش سیاهش را جمع کرده و با نواری نقره‌ای بسته بود. نگاهش در میان جمعیت از سوپیی به سوی دیگر می‌رفت و با حرارت و اشتیاق سخن می‌گفت: «همه می‌دانید که جنگ خلیفه بزرگ عبدالله مأمون با برادر خائنش، جنگ بر سر قدرت نبود. درست است که امین خیانت کرد و خلاف رأی پدر مرحومش، هارون الرشید، فرزند خود را به ولیعهدی برگزید و نه تنها برادر لایق و قدرتمندش را بی‌نصیب گذاشت که قصد جان او را هم کرد. لکن عبدالله مأمون برای کسب قدرت با او نجنگید. او در پی اصلاح وضع مسلمین بود. شایسته نبود امپراطوری بزرگ اعراب به دست فرد نالایقی چون امین بیفتد. خلیفه بزرگ به این دلیل جنگید، و چون لایق‌تر بود دشمنانش را به راحتی از دم تیغ گذراند و خود بر تخت نشست. حال برای آنکه به همگان خصوصاً به خویشاوندانش در آل عباس اثبات کند که نبردش به خاطر جاه و مقام دنیا نبوده، امروز صالح‌ترین مردم روی زمین، کسی که همه اهل سرزمین‌های اسلامی به پاکی و مردانگی‌اش شهادت می‌دهند را به جانشینی خود انتخاب می‌کند تا هم عباسیان بدانند که او در پی کسب قدرت نبوده و هم علویان دریابند که اکنون یکی از ایشان ولیعهد خلیفه است و باید دست از نبردهای بی‌هوده خود با آل عباس بردارند... امروز روز بزرگی است؛ آن قدر بزرگ که شایسته است از این پس همه مسلمین آن را جشن بگیرند...»

فضل‌بن سهل صدایش را هر دم بالاتر می‌برد و حرارت

سخنانش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ در مقابل من غلام کاتبی که از نیشابور آمده بود نشسته بود و با دقت بسیار سخنان او را می‌نوشت، معروف بود که این غلام خط زیبایی دارد و حاکم نیشابور او را از میان ده‌ها کاتب دیگر برگزیده تا وقایع آمدن ولیعهد و پس از آن را بنویسد و به خلیفه تقدیم کند. کاتب در کلام فضل‌بن سهل غرق شده بود؛ اما من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. نه به خاطر آنکه من غلام بودم و نباید به آنچه در حضورم می‌گویند گوش بسپرم. در این‌طور مواقع اختیار گوش در دست هیچ‌کس نیست. می‌شنود آنچه که گفته‌اند نباید بشنود. حواس من جای دیگری بود. من میان ردیف تجار ایستاده در تالار قصر، میان آن هیکل‌های درشت و شکم‌های برآمده، دنبال کسی می‌گشتم؛ دنبال صورتی گرد و گوشتالود که با موهای قرمز پوشانده شده بود.

جای من نزدیک تخت خلیفه بود، کنار ستونی که مقابلش نمایندگان تجار با قباهای رنگین زربفت و دستارهای سبک مروارید دوزی شده، ایستاده بودند. و من آن‌گونه که کسی متوجه نشود میانشان چشم می‌گرداندم تا آن را که در پیش بودم، پیدا کنم. من دنبال منذربن‌فاتح می‌گشتم؛ مردی که روزگاری او را به دوستی اربابم می‌شناختم. اربابم حبیب‌بن عامر که با من مهربان بود؛ که من را چون اهل خانه‌اش می‌شمرد و به آنچه می‌گفتم، اعتماد داشت. اربابم تاجری بود که اهل بصره او را به امانت‌داری و صداقت می‌شناختند. آنچه می‌گفت در نزد دیگران محترم شمرده می‌شد و مال‌التجاره‌اش زودتر از هر تاجر دیگری در بازار به فروش می‌رفت؛ چرا که

همه اطمینان داشتند آنچه این‌عامر با خود آورده مرغوب است. او در معامله نیرنگ نمی‌کرد. اجناس مرغوبش را با سودی عادلانه، آن‌چنان که منفعت کاسبان خرده پا را نیز ضمانت کند، می‌فروخت و همه دوست داشتند مشتری‌اش باشند. این بود که مال‌التجاره‌اش هیچ‌گاه بر زمین نمی‌ماند و کاروان‌های پر تعدادش همیشه از بلخ و مرو و اهواز راهی بصره بود.

اربابم خانه‌ای داشت وسیع که زیبایی‌اش زبانزد اهل بصره بود. باغی داشت بزرگ و پر میوه که حاصل آن خود سرمایه‌ای عظیم بود و نخلستانی که رطب‌های درشت و طلائی‌اش طعم میوه‌های بهشتی می‌دادند. عیالی داشت که همه به خانه‌داری‌اش رشک می‌بردند. و این همه یکباره و در پی توطئه‌ای ناجوانمردانه به باد فنا رفت.

هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم روزی را که منذر به دیدار اربابم آمد. اربابم در خانه مشغول رسیدگی به حساب‌هایش بود و من در آوردن و بردن دفترها و سندها یاری‌اش می‌کردم. منذر دوست قدیمی اربابم بود. آن دو از کودکی در تجارتخانه پدرهایشان یکدیگر را دیده و رفیق شده بودند. در سفرهای بسیار با هم بودند و مال‌التجاره‌های بسیاری را به شراکت آورده و فروخته بودند. در سال‌های اخیر اگرچه هرکدام کسب و کار جداگانه داشتند، گاه به شراکت هم کالا می‌خریدند و می‌فروختند. پوست و خز هم جزو شراکت‌شان بود. سالی دو یا سه‌بار پانزده شتر پوست و خز را از سمرقند می‌خریدند و به بصره می‌آوردند. اربابم در کار خرید و سفر دخالت چندانی نداشت. بیشتر سرمایه‌اش بود که به گردش درمی‌آمد. کارهای

دیگر را کارگزارانش انجام می‌دادند و رسیدگی به آنها بیشتر بر عهده منذر بود.

با راهنمایی منذر بار پوست از سمرقند به بصره می‌آمد و او آن را یکجا به ابراهیم، پسر مهدی، خلیفه سابق عباسی می‌فروخت. ابراهیم هم آنچه خریده بود به بغداد می‌برد و به مبلغی گران‌تر می‌فروخت. این کار پنج سال ادامه داشت. در این پنج سال همیشه منذر حساب دخل و خرج را می‌نوشت و سهم عایدی اربابم را به او می‌داد. اربابم نیز همه چیز را همان جور که دوستش می‌گفت، قبول می‌کرد؛ چرا که به او اعتماد داشت و مطمئن بود منذر به او خیانت نمی‌کند. تا آنکه آن روز منذر پرده از رازی گشود که در این پنج سال بر اربابم پوشیده مانده بود.

منذر که آمد اربابم دستور داد برایش شربت و میوه بیاورم. من به اتاق مجاور رفتم تا آنچه لازم بود مهیا کنم. درگیر کار بودم که صدای گریه شنیدم. خوب که گوش کردم، دیدم صدا از اتاق ارباب است. منذر بود که گریه می‌کرد و میان گریه‌اش حرف‌هایی می‌گفت که درست نمی‌شنیدم. ظرف میوه و شربت را برداشتم و راهی اتاق ارباب شدم. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم منذر مقابل اربابم دو زانو نشسته و نوک خنجر تیزی را بر سینه‌اش گذاشته و از اربابم می‌خواهد خنجر را به سینه او فرو کند و یا اجازه دهد که خود منذر این کار را بکند. با دیدن این منظره درجا خشک شدم. شگفت‌زده به منذر که ریش‌های قرمزش از اشک خیس شده بود می‌نگریستم و بیم آن داشتم که هر لحظه منذر خنجر را در قلب خود فرو کند. اربابم که متوجه من شده بود با پشت دست اشاره کرد بیرون بروم. من

هم کمی مکث کردم و بعد سینی میوه و شربت را کنار در، روی زمین گذاشتم و بیرون رفتم. پشت در اتاق پاهایم از حرکت ماند. آن قدر کنجکاو شده بودم که نمی توانستم از آنچه در اتاق اربابم می گذشت، صرف نظر کنم. کنار در اتاق به دیوار تکیه دادم و به آنچه منذر می گفت گوش سپردم.

منذر گفت: «تاوان این خیانت را تنها با مرگ می توان پس داد.» و دوباره گریست.

اربابم گفت: «خنجر را کنار بگذار.»

کمی بعد صدای گریه منذر کمتر شد. برگشتم و از چارچوب در سرک کشیدم. منذر صورتش را بر زانوی اربابم گذاشته بود و می گریست. اربابم با دست سر او را گرفت و بالا آورد. منذر گفت: «پنج سال است که به تو خیانت می کنم. در این پنج سال حرمت نان و نمک را زیر پا گذاشته ام، بی آنکه تو بدانی.» اربابم بهت زده و آهسته گفت: «آرام باش! آرام. چه شده که تو را این طور آشفته کرده؟»

منذر همچنان گریان گفت: «من مردی کثیف و بی ارزشم. من در دوستی خیانت کرده ام. جزای من جز مرگ نیست.» و دوباره خنجر را از زمین برداشت و نوک آن را روی سینه گذاشت. - تو را به خدا من را از این نکبت خلاص کن.

اربابم خنجر را از دست او گرفت و پشت بالشی که به آن تکیه داده بود، گذاشت و گفت: «بگو چه شده؟»

منذر کمی هق هق کرد و بعد گفت: «در این پنج سال هربار که مال التجاره از سمرقند می رسید آن را به ابراهیم می فروختم. او مردی با نفوذ است. هرچه باشد فرزند خلیفه پیشین است. از

عباسیان است و قدرت بسیار دارد. از همان بار اول ابراهیم از من خواست که قیمت خرید مال التجاره را با تو گران تر حساب کنم و قیمت فروش را ارزان تر. و هرچه از این میان نصیب می شود با هم نصف کنیم. جرئت نداشتیم حرفش را قبول نکنم. اگر قبول نمی کردم ممکن بود بلایی به سرم بیاورد. با خودم گفتم، سهم او را می دهم و سهم خودم را به بهانه ای به تو باز می گردانم؛ اما این طور نشد. هر بار پرداخت حق تو را به بار بعد حواله کردم تا آنکه بعد از سه سال ابراهیم که به اموال تو طمع کرده بود، پیشنهاد کرد که هر بار سهمی از سرمایه تو را نیز برداریم و بین خود قسمت کنیم. این طور شد که از سرمایه تو نیز برداشتیم و اکنون چیز کمی از سرمایه ات باقی مانده است.

دوباره گریه کرد و هق هق کنان گفت: «به خدا سوگندت می دهم آن خنجر را به من بده تا همین الان کار خودم را تمام کنم. آنچه در این پنج سال به تحریک ابراهیم از تو دزدیده ام، خود به اندازه تمام سرمایه یک تاجر است.»

اربابم دست روی شانه رفیقش گذاشت و گفت: «چه شد که یکباره به فکر افتادی تا آنچه در این پنج سال از من پنهان کرده بودی، برایم بازگو کنی؟»

منذر دست هایش را روی کاسه زانوی اربابم گذاشت و گفت: «واقعیت آن است که این مرد طمع کار تنها به ربودن اموال تو راضی نشده است. ما با هم در کارهای دیگری هم شراکت داشتیم. من طلب بسیاری از او داشتم؛ طلبی که هر بار او از دادن آن طفره می رفت. دست آخر بعد از اصرار فراوان من قاصدی فرستاد و طوماری نشان داد که مطابق آن من نه تنها طلبی از

او ندارم که مبلغ گزافی نیز به او بدهکارم. او از طریق قاصدش پیغام داده که یک ماه فرصت دارم تا بدهی‌ام را به او بپردازم وگرنه دودمانم را به باد خواهد داد. اکنون چاره‌ای ندارم جز آنکه از این شهر بگریزم و به جایی بروم که دست او به من نرسد؛ اما بار خیانتی که به تو کرده‌ام آن قدر سنگین بود که با وجود آن توان گریختن نداشتم. احساس گناه می‌کردم. فکر می‌کردم آنچه بر سرم آمده تقاص خیانتی است که به تو کرده‌ام. این شد که نزد تو آمدم تا آنچه اتفاق افتاده، برایت بازگو کنم.»

اربابم سر خم کرد و به فکر فرو رفت. منذر همچنان آرام می‌گریست و قطره‌های اشک از صورت یکپارچه قرمزش فرو می‌ریخت. کمی بعد اربابم سر بلند کرد و گفت: «آنچه گفتی برای من بسیار تلخ بود؛ اما این چیزی نیست که تو به خاطرش خودت را بکشی. شکر خدا من ثروت بسیار دارم و آنچه از من ربوده‌ای، ضربه سنگینی به من نمی‌زند. گمان می‌کنم دوستی چند ساله‌مان را نباید به خاطر این موضوع فراموش کنیم. تو هنوز دوست منی و من می‌توانم تو را ببخشم.»

منذر نالید: «من مردی فرومایه، خیانتکار و پست فطرتم. من در دوستی به تو خیانت کرده‌ام و سزایم جز مرگ نیست.» اربابم یک دستش را روی شانه‌ی منذر و دست دیگرش را روی سر او گذاشت و گفت: «نه، این حرف را نزن، به جای این حرف‌ها باید دنبال راهی برای خلاصی تو باشیم.»

منذر گفت: «من دیگر خلاصی نخواهم داشت. خیانتکاران همیشه بد سرانجامند. اجازه بده کاری کنم تا وجدانم از بابت خیانتی که به تو کرده‌ام آسوده شود.»

اربابم دست‌هایش را از شانه و سر منذر برداشت و گفت:
«من توقعی ندارم.»

منذر گفت: «اما من بر خود واجب می‌دانم. من سهم خود را از تمامی آنچه که طی این پنج سال از تو ربوده‌ام به تو باز می‌گردانم. می‌ماند آنچه نصیب ابراهیم شده که برای آن هم فکری کرده‌ام. امشب کاروانی که حامل مال التجارهٔ اوست از اهواز می‌رسد. این کاروان را من فراهم کرده‌ام. پنجاه شتر که بار همه ابریشم اعلاست. هیچ کس از این کاروان و مالک آن خیر ندارد. آن را شبانه راهی انبار تو می‌کنم و خود می‌گیریم. ابراهیم گمان می‌کند مال التجاره‌اش را من دزدیده‌ام و به تو هیچ گمان نمی‌برد. من هم که گریخته‌ام.»

اربابم گفت: «نه، لزومی ندارد به خاطر جبران خسارت من، اینگونه خطر کنی.»

منذر خودش را روی زانوهای اربابم انداخت و گفت: «التماس می‌کنم اجازه بده این کار را بکنم.»

و این کار را کرد. شبانه پنجاه شتر ابریشم اعلا که تازه از راه رسیده بود، وارد انبار اربابم شد. ابریشم‌ها را خالی کردند و درهای انبار را قفل زدند و شترها را همان شبانه از شهر بیرون بردند؛ اما صبح روز بعد مأموران حاکم بصره به انبار اربابم آمدند و قفل‌ها را شکستند و اربابم را به جرم دزدیدن مال التجاره ابراهیم عباسی دستگیر کردند. خیلی زود مشخص شد آنچه پیش آمده توطئه‌ای بوده که منذر و ابراهیم تدارک دیده بودند تا تمام اموال اربابم را تصاحب کنند.

ابن‌عمر به جرم دزدی به زندان افتاد. اموالش مصادره

شد. زن و فرزندش به فقر و فاقه^۱ افتادند و من که جزو اموال مصادره شده اربابم بودم سر از دارالحکومه درآوردم و از آنجا به دربار هارون الرشید فرستاده شدم. در بغداد به من آموزش جنگی دادند و سپس جزو اموال عبدالله مأمون شدم و سرانجام از مرو سر درآوردم.

منذر با سهمی که از اموال اربابم به او رسیده بود و به خاطر زد و بندی که با عباسیان داشت، بزرگ‌ترین تاجر بصره شد. می‌دانستم که در اعیاد و مراسم رسمی در ردیف تاجران بزرگ به دربار خلیفه می‌آید و حال دلم می‌خواست یک‌بار دیگر آن چهره پست را ببینم؛ ببینم که با آن خیانت بزرگ، چگونه روزگار می‌گذراند.

غرق افکارم بودم که ورود خلیفه را اعلام کردند. جنب و جوشی میان حاضران افتاد. همه به قدر دو سه کف پا جابه‌جا شدند تا صف‌ها منظم‌تر شود. دست‌ها پیوسته بالا می‌رفت و دستارهای روی سرها را مرتب می‌کرد. پس از آن نوبت به دامن قباها رسید که صاف و مرتب شدند. سرها همه به طرف در تالار چرخید. سکوت همه‌جا را گرفت و کمی بعد خلیفه با حشمت و جلال، شانه به شانه میهمانش علی بن موسی وارد شد. یک مرتبه سکوت تالار را صدایی شبیه بال زدن دسته‌ای کبوتر شکست. گمان کردم کبوترانی از جایی وارد تالار شده‌اند. به بالا نگاه کردم. کبوتری نبود؛ اما صدا همچنان می‌آمد. سرم را پایین آوردم و به خلیفه و همراهانش نگاه کردم. خلیفه لباس یکدست سیاهی پوشیده بود که دانه‌های مروارید و حلقه‌های نقره،

همچون ستارگان آسمان کویر روی آن می‌درخشید. علی بن موسی اما لباسی سبز داشت که جز چند نوار ابریشمین، چیز دیگری روی آن دوخته نشده بود. آن دو آرام آمدند و از روبه روی ما گذشتند. چشمان خلیفه می‌درخشید. صورتش بشاش بود و با خوشرویی و مهربانی به آنها که در دو طرف تالار به او تعظیم می‌کردند، نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. علی بن موسی اما صورتی گرفته داشت. چشمانش به جایی خیره بود که معلوم نبود کجاست. گویی هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نمی‌دید. صدای بال زدن کبوتران آرام گرفت و خلیفه بر تخت خود نشست. علی بن موسی نیز بر تخت کوچک‌تری که کنار تخت خلیفه گذاشته بودند، جای گرفت و کنار این دو، فضل بن سهل ایستاد که پیش از این برای حاضران سخن گفته بود. خلیفه از روی تخت یک بار دیگر با تکان دادن سر به احترام حاضران پاسخ گفت و پس از آن فضل بن سهل تعظیمی کرد و گفت: «خلیفه بزرگ مسلمین، امیرالمومنین، به سلامت باد. این گروه که امروز اینجا گرد آمده‌اند جملگی مشتاق شنیدن خبری هستند که اعلام می‌کنید. میان ایشان عده زیادی از راه‌های بسیار دور آمده‌اند. راه‌هایی که دوری‌شان گویای وسعت فرمانروایی شماست. آنها آرزوی دیدار خلیفه را داشته‌اند و حال که دلشان با لحظه‌ای تماشای امیرالمومنین آرام گرفته، برای شنیدن صدای خلیفه بزرگ بی‌تابی می‌کنند. اکنون در قلب جماعتی که مقابل سردار بزرگ مسلمین ایستاده‌اند، آرزویی نیست مگر آنکه لبان خلیفه بزرگ به جنبش درآیند و عاشقان او را از شنیدن صدایش سرمست کنند.»

پس از آن یک بار دیگر مقابل خلیفه تعظیم کرد و ساکت ایستاد. چند لحظه‌ای همه جا ساکت شد. پس از آن خلیفه در حالی که به تخت تکیه زده بود و دستش را بر بالش‌های زرین کنارش می‌فشرد با صدایی بلند گفت: «درود خداوند بر شما باد. امروز اراده‌ی ما بر آن فرار گرفته است که ولیعهد خود را به همگان معرفی کنیم. از آنجا که سرنوشت خلافت و رهبری مسلمین چیزی نیست که بتوان آن را سهل و ساده گرفت از نخستین روزی که بر تخت نشستیم در پی یافتن فردی صالح بودیم که بتوان منصب خلافت را به او سپرد و در این جستجو هیچ‌کس را لایق‌تر از علی بن موسی نیافتیم. به خدا سوگند او صالح‌ترین مردمان روی زمین است. او فرزند علی است و نواده رسول‌الله. آیا باور ندارید این اسامی آن قدر عزیزند و آن قدر بزرگند که اگر آنها را بر مریضی بخوانند، شفا می‌یابد؟ خداوند شاهد است که به ابالحسن بسیار اصرار کردم که از همین امروز به جای من بر تخت بنشیند؛ اما او که از دنیا گریزان است تنها پذیرفت که کنار من و ولیعهد من باشد. من همین را نیز برای خود افتخاری بزرگ می‌دانم... من امروز ابالحسن علی بن موسی را ولیعهد خود اعلام می‌کنم و از همه شما می‌خواهم که با او بیعت کنید. به حاکمان ولایات دستور می‌دهم که از این پس به نام او سکه ضرب کنند و در خطبه‌ها نام او را بیاورند.»

آنان که در تالار بودند به خلیفه درود فرستادند و سخنانش را تأیید کردند. پس از آن فضل بن سهل با بالا بردن دست، همگان را به سکوت فراخواند و گفت: «درود بر خلیفه بزرگ که با تدبیر دوراندیشانه خود آینده‌ای روشن برای سرزمین‌های

مسلمین رقم زدند. از خلیفه اندیشمند، شجاع و با تدبیر جز این انتظار نمی‌رفت. اکنون به خاطر این تدبیر عالمانه و این انتخاب صالحانه، شادی و مسرت وجودمان را فرا گرفته است. خدای را شاکریم که ما را از نعمت خلیفه عادل و ولیعهد صالح بهره‌مند کرده است. و حال ای ابالحسن، ای بنده صالح پروردگار و ای نوۀ رسول خدا! مشتاقیم که سخنان تو را بشنویم. خوب می‌دانیم از این همه اقبال و خوشبختی که به تو روی آورده در پوست خود نمی‌گنجی و به خاطر لطف خلیفه که شامل حالت شده به خود می‌بالی. شاید از فرط شادی توان سخن گفتن نداشته باشی؛ اما کرم فرما با آن همه هیجان که گریبان‌ت را گرفته سخنی بگو تا حاضران از شنیدن کلام تو بهره‌مند شوند»

فضل ساکت شد و دیگران نیز دم برنیاوردند. دوباره صدای بال زدن کبوتران در تالار پیچید. عده‌ای به بالا نگاه کردند؛ اما میان چلچراغ‌های آویخته از سقف پرنده‌ای نبود. تنها صدا بود که به گوش می‌رسید. علی بن موسی آرام بر تخت خود جابه‌جا شد و با صدایی نرم، اما رسا گفت: «حمد و سپاس خدا را که زندگی و مرگ و عزت و ذلت همه ما به دست اوست. ای مردم! به خاطر نزدیکی و پیوندی که ما با پیامبر خدا داریم حقی از شما بر گردن ما و حقی از ما بر گردن شماست. حق شما بر ما آن است که راهنمایی‌تان کنیم و سبب‌ساز نیکبختی شما در دنیا و آخرت شویم. و حق شما بر ما آن است که از ما پیروی کنید و از فرمان پیشوایان ستمگر که شما را به باطل می‌خوانند، سرباز زنید. پس هرگاه شما حق ما را ادا کردید بر

ما نیز واجب می‌شود که حق‌تان را ادا کنیم.» و سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.

حاضران همه مبهوت مانده بودند. شاید انتظار داشتند از او بیشتر بشنوند؛ اما او بیش از این نگفت. سکوت تالار را فقط صدای بال کبوترانی می‌شکست که دیده نمی‌شدند و صدای بال زدنشان همه را گیج کرده بود. خلیفه، فضل، علی بن موسی و دیگران همه ساکت بودند تا آنکه یک نفر از میان جمعیت با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید، فریاد کشید: «ای علی بن موسی مبارک باد بر تو این سعادت بزرگ! اعتماد و اطمینان خلیفه بزرگ گوارایت باد! بدان که ما چاکران درگاه خلیفه مشتاق هدایت تو هستیم. در قلب ما آرزویی جز اجرای حکم پروردگار و سنت رسول او نیست. نیک می‌دانیم که خلیفه بزرگ با مشورت تو امور مسلمین را اصلاح می‌کند و ما را به نیکبختی دنیا و آخرت می‌رساند. ما همه فرمانبر تو و خلیفه هستیم. مطمئن باش از ما جز اطاعت و وفاداری نخواهی دید. بدان که چشمانت ممکن است به تو خیانت کنند، اما از ما که مشتاق حکم خداییم، خیانتی نخواهی دید. ما گوش به فرمانیم و جان کمترین چیزی است که در راه اجرای فرمان خدا فدا خواهیم کرد.»

سخنان شورانگیز مردی که دیده نمی‌شد توجه همه را به خود جلب کرده بود. همه برمی‌گشتند تا او را ببینند و او که تأثیرش بر دیگران را دریافته بود آرام از صف‌های عقب جلو آمد و در صف نخست حاضران ایستاد. آن وقت بود که چهره‌اش را دیدم و دریافتم او کسی جز منذرین فاتح نیست.

فصل پنجم

من نزدیک اولین صاحب‌منصبی بودم که چکمه‌هایش را برید. و خوب می‌دانم که او چه کرد. من که سه سال در انتظار گرفتن چکمه‌ای چرمین بودم، خوب می‌دانم که او چه کرد. وقتی پایت را از صندل چوبی بیرون می‌آوری و درون چکمه‌ای که پوستش به دقت دباغی شده و میانش را با لایه‌ای از پارچه پنبه‌ای نرم پوشانده‌اند، فرو می‌بری، انگار پا به دنیای دیگری گذاشته‌ای؛ دنیایی که هیچ‌گاه دلت نمی‌خواهد پایت را از آن بیرون بیاوری.

من گمان می‌کنم خداوند انسان‌ها را در دو دسته خلق کرده است: گروهی که صندل‌های چوبی به پا دارند و گروهی که پایشان میان چکمه‌های چرمی است. زمانی که من را در بازار

برده‌فروشان بغداد خریدند، صندل چوبی به پا داشتیم. سه سال طول کشید تا چکمه پوشیدم. وقتی به دربار آمدم تنها حق داشتیم با صندل‌های چوبی کنار اسب صاحب‌منصبان بدوم و ایشان را در کوچه و بازار همراهی کنم. یک سال طول کشید تا اجازه یافتیم بر اسب سوار شوم. آن هم مادیانی ابلق که زینی ارزان قیمت رویش بسته بودند. شش ماه بعد زینی چرمی بر اسب خود بستم و سه ماه بعد اجازه یافتیم نیزه‌ای کوتاه با خود داشته باشم. شش ماه از نیزه‌دار شدنم گذشته بود که به من شمشیری دادند و اسبم را عوض کردند. اسبی عربی با اندام کشیده و سیاه‌رنگ را صاحب شدم و بالاخره سه سال از بودنم در دربار خلیفه می‌گذشت که پا به دنیای شگفت‌انگیز چکمه گذاشتم. دیگر یک غلام جنگی تمام عیار بودم؛ غلامی که سوار بر اسب عربی، خلیفه و کارگزارانش را همراهی می‌کرد. من این همه را آسان به دست نیاوردم و خوب می‌دانم وقتی آن صاحب‌منصب چکمه‌اش را برید چه کرد.

غروب سی‌ام رمضان وقتی که مردم روی پشت‌بام‌ها در جستجوی هلال ماه نو بودند، من می‌دانستم فردا روز دیگری است؛ نه به خاطر عید بودنش. این عید با تمام عیدهای دیگر فرق داشت. همان‌طور که تمام بیست و پنج روز گذشته ما با روزهای دیگرمان فرق کرده بود. مرو دیگر حال و هوای گذشته را نداشت. از پنجم رمضان کسی پا به مرو گذاشت که روزه خیلی چیزها شکست. روزه سکوت. روزه چیزهای ندیده و روزه حرف‌های نشنیده. در این بیست و پنج روز خیلی‌ها زبان حرف زدن پیدا کردند و خیلی‌ها به دیدن چیزهایی چشم باز کردند که

تا قبل از آن نمی‌دیدند. ساکن آن خانه که بام کاهگلی‌اش کمی کوتاه‌تر از کوتاه‌ترین بام دارالخلافة است و دیوار به دیوار آن چسبانده، با آمدنش خیلی چیزها را عوض کرد. مرو دیگر شهر آرام گذشته، شهر عالمان و صنعتگران نبود. مرو شهر التهاب شده بود؛ شهر شایعات و پیچ‌پیچه‌ها. شهر جاسوسانی که از در و دیوار خبر می‌گرفتند و پیش‌گویانی که از آینده‌ای مبهم حرف می‌زدند. ساکن آن بام کوتاه، علی‌بن موسی با آمدنش سکوت مرو را از میان برد.

ساعتی از افطار گذشته بود که خبر رسید نماز عید را به دستور خلیفه، فردا علی‌بن موسی اقامه خواهد کرد. خبر رسید او گفته نماز را به شیوه جدش رسول خدا اقامه می‌کند. و سرکردهٔ پیر ما گفت: «این یعنی در دسر.»

بوی در دسر را از دور تشخیص می‌داد. سال‌ها تجربهٔ فرونشاندن شورش‌ها او را در شناخت در دسر آزموده کرده بود. تنش آکنده از زخم شمشیرهایی بود که در جنگ‌ها و شورش‌ها بر آن نشسته بود. هر زخم یادآور یک شورش و یک در دسر. و او با دیدن زخم‌هایش تجربه‌های خود را مرور می‌کرد. یک بار از او پرسیدیم: «فتنه‌ها چطور آغاز می‌شوند؟»

و او جواب داد: «فتنه‌ها از پیچ‌پیچ آغاز می‌شوند. برای دوری از فتنه باید پیچ‌پیچ را خاموش کرد.»

بیست و پنج روز پیش وقتی کاروان همراه علی‌بن موسی به فرماندهی رجا، ابن ابی ضحاک از راه رسید، سرکردهٔ ما گفت: «در دسر.»

من گفتم: «رجا، ابن ابی ضحاک امین خلیفه است و آنکه

با خود همراه آورده علی بن موسی است. همان که خلیفه او را پسرعموی خود می خواند و قصد دارد او را به ولیعهدی خود انتخاب کند. چگونه از این دو بوی در دسر می آید؟»
و او در پاسخ من گفت: «بزرگان در پس ظاهر امور خود هدفی را جستجو می کنند که ما از آن بی خبریم. در پس این ظاهر است که من این در دسر را می بینم.»

روزهای اول همه چیز ظاهری عادی داشت. مردم گروه گروه برای دیدن علی بن موسی می آمدند، با او سخن می گفتند و مسائل دینی شان را می پرسیدند. همان روز خلیفه بزرگ مجلس با شکوهی برگزار کرد و در آن میهمان خود علی بن موسی را ولیعهد خواند. در پایان جشن به همه پاداش دادند. حتی به ما که غلامان جنگی بودیم هم پاداش دادند؛ پنج سکه طلا که با آن خیلی کارها می شد کرد! همه چیز خوب بود تا آنکه یک شب که کنار خانه علی بن موسی قراول بودم، او را دیدم که از مسجد باز می گشت. نزدیک خانه که رسید دست هایش را به آسمان بلند کرد و با صدایی که از بغض می لرزید، گفت: «بارالها! اگر نجات من از این گرداب، تنها با مرگ من میسر می شود، آن را زودتر برسان.»

آن وقت بود که دوباره یاد حرف سرکرده مان افتادم. در پس این ظاهر، باطن دیگری بود. اتفاق مهمی از راه می رسید: در دسر!

از آن پس گوش هایم برای شنیدن حرف هایی که دوروبرم و میان مردم دهان به دهان می گشت، تیز شد. عده ای می گفتند علی بن موسی به شرطی ولیعهدی را قبول کرده که در هیچ

کاری دخالت نکند. می‌گفتند خلیفه قصد دارد با این کار ستمی را که پدرش، هارون الرشید بر موسی بن جعفر، پدر علی بن موسی روا داشته جبران کند. هارون پدر را در زندان کشت و مأمون پسر را ولیعهد خود می‌کند. عده‌ای نیز می‌گفتند خلیفه علی بن موسی را با این سودا به مرو آورده که شورش‌های علویان را در سراسر سرزمین خود بخواباند و بالاخره گروهی اعتقاد داشتند خلیفه با این کار به آل عباس و خویشاوندانش ضرب شست نشان می‌دهد. آل عباس به خیانتی که امین در حق مأمون روا داشت اعتراض نکردند و حال خلیفه ولیعهد خود را از میان مردمی جز آل عباس انتخاب کرده تا از ایشان انتقام بگیرد.

یک بار یکی از همقطارانم از سرکرده‌مان پرسید: «راستی چرا خلیفه مردی را که بیست سال از او بزرگ‌تر است به عنوان ولیعهد انتخاب کرده؟»

سرکرده‌مان در جواب او شمشیرش را در غلاف جابه‌جا کرد و گفت: «اگر دنبال دردسر نیستی، این سؤال‌ها را از مغزت بیرون بریز.»

من یک غلام سیاه‌م. من و همراهم یاد گرفته‌ایم با یک اشاره هر سؤالی را از مغز خود بیرون کنیم؛ اما مردم این‌طور نبودند. آنها سؤال‌هایشان را در گوش هم تکرار می‌کردند و برای هر سؤال جوابی می‌ساختند. شاید روزی این پیچ‌ها به فتنه‌ای تبدیل می‌شد که دامن همه را می‌گرفت. علی بن موسی، مردی که تا چندی پیش تنها آوازه‌اش را شنیده بودیم، اکنون مهم‌ترین مرد خراسان بود. مردی که حتی بیش از خود خلیفه، جلب توجه می‌کرد و شهرتش روز به روز بیشتر

می‌شد. هر روز حادثه‌ای کوچک یا بزرگ کافی بود تا نام او را بیشتر سر زبان‌ها بیندازد و مردم را به وصف کمالاتش مشغول کند؛ از کمک کردن به مردم سائل و بینوا گرفته تا پیروزی در مناظره‌ای علمی با دانشمندان پرآوازه.

حالا قرار بود علی بن موسی از خانه بیرون بیاید و میان مردم برود. پیشاپیش آنان به شیوه جدش نماز بگذارد و برایشان خطبه بخواند. بدون شک در دوسری بزرگ در راه بود.

هنوز نیمه شب نشده بود که ما را به اطراف خانه علی بن موسی گسیل کردند. ما دوازده نگهبان بودیم با زره‌های چرمی، شمشیرهای عربی و چکمه‌های بلند که تا بالای ساق پایمان می‌رسید. قرار بود صبح قبل از سپیده، بیست و هشت سوار دیگر به ما ملحق شوند تا ولیعهد در حلقه چهل سوار عازم نماز شود.

وقتی اطراف خانه جاگیر شدیم، همه جا ساکت و تاریک بود. هلال باریک اول ماه آن قدر نور نداشت که حتی به چشم بیاید. چه رسد به آنکه جایی را روشن کند. چند مشعل بزرگ روشن کردیم و روی دیوارها گذاشتیم تا خانه را به خوبی ببینیم. هیچ صدایی نبود جز صدای زنجره‌هایی که میان درختان بودند و صدای سگ‌هایی که خیلی دورتر از ما پارس می‌کردند. آرام کنار دیوارهای خانه قدم می‌زدیم و صدای جیرجیر چکمه‌های چرمی مان را می‌شنیدیم. فردا بعد از نماز، خلیفه به رسم هر سال مجلس جشنی برپا می‌کرد. در این مجلس مثل همیشه شاعران شعرهای بلند می‌خواندند، تردستان شعبده نشان می‌دادند و جنگجویان صحرایی عرب رقص شمشیر می‌کردند.

در پایان جشن هم خلیفه به همه پاداش می‌داد. از ده تا صد یا هزار سکه طلا. تصور این که فردا از خلیفه پاداش خواهیم گرفت، دلمان را گرم می‌کرد و فکر کردن به مقدار این پاداش ذهنمان را آنقدر به کار می‌انداخت که خواب از سرمان بیپرد و با شنیدن هر صدای کوچکی به اطراف توجه کنیم.

ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود که صدای قدم‌های کسی را در حیاط خانه شنیدیم. سرکرده‌مان فی‌الغور به یکی از نگهبان‌ها امر کرد از بالای دیوار حیاط را نگاه کند. نگهبان خود را از دیوار بالا کشید. کمی داخل حیاط را نگاه کرد، بعد پایین آمد و گفت: «علی بن موسی کنار حوض وضو می‌گیرد.»

بعد از آن چیزی نگذشت که صدای تلاوت قرآن از خانه بلند شد. آوایی رسا و دل‌انگیز که آیات قرآن را به زیبایی تلاوت می‌کرد. با شنیدن صدا همه ما بی‌اختیار در جای خود ایستادیم و گوش سپردیم به کلماتی که چون پرندگانی کوچک از درون خانه پر می‌کنشیدند و به سوی ما می‌آمدند. لختی که گذشت به خود آمدیم و دوباره حرکت کردیم. وقتی به نگهبان همقطارم که از روبه‌رو به سویم می‌آمد رسیدم، هر دو در یک لحظه بی‌اختیار به هم گفتیم: «علی بن موسی صدایی خوش دارد!»

تلاوت قرآن تا ساعاتی ادامه داشت. بعد از آن دوباره سکوت شد. ما در سکوت قدم می‌زدیم و هیچ نمی‌گفتیم. این عادت ماست که حین نگهبانی حرف نمی‌زنیم. حرف زدن با یکدیگر حواسمان را از آنچه در اطرافمان می‌گذرد، پرت می‌کند. ای بسا وقتی نگهبانی کنار همقطارش می‌ایستد که مثلاً جمله‌ای در

وصف سردی یا گرمی هوا بگوید، در همان لحظه میان تاریکی شب، کسی با خنجر برهنه از کنار دیواری بخزد و یا از روی بامی بپرد و آن دو صدایش را نشنوند. آن وقت است که همین وصف ساده سردی یا گرمی هوا، مرگ را به ارمغان می‌آورد. همه جا ساکت بود تا آنکه صدای اذان از اطراف بلند شد. مؤذن‌ها بالای بام خانه‌ها اذان می‌گفتند و چیزی نگذشت که همان صدای خوشی که هنگام تلاوت قرآن شنیده بودیم، این بار به اذان گفتن بلند شد. از آن لحظه انگار همه آنها که اذان می‌گفتند خاموش شدند. زیبایی این صدا، گوش را از شنیدن هر صدای دیگری باز می‌داشت و تنها به خود می‌خواند. بار دیگر بی‌آنکه بخواهیم از راه رفتن ایستادیم و گوش سپردیم به آوای مؤذن که از خانه می‌آمد و خوب پیدا بود که دیگر نه به خزیدن کسی از کنار دیوار فکر می‌کردیم و نه پریدن غریبه‌ای روی بام خانه. صدایی که می‌شنیدیم ما را سحر کرده بود.

اذان که تمام شد دوباره سکوت همه جا را گرفت و ما قدم زدیم و قدم زدیم تا آنکه مردم کم‌کم از راه رسیدند. رفته رفته تعدادشان بیشتر شد تا آنکه حدود پانصد تن شدند. همزمان بیست و هشت نگهبان دیگر آمدند و زود همه جا مستقر شدند. همه منتظر آمدن علی بن موسی بودند. کمی که گذشت نخستین شعاع خورشید از مشرق بیرون زد و حاشیه نور باریکی افق را روشن کرد. همان وقت بود که صدای بال زدن یک دسته کبوتر را شنیدم. کبوترانی سفید بالای سر ما می‌چرخیدند. بال‌هایشان به نرمی باز و بسته می‌شد و آرام در قوسی ملایم پایین می‌آمدند و بالا می‌رفتند. همه مدتی به آسمان خیره

شدیم و وقتی نگاه‌های کنجکاومان به زمین برگشت، علی بن موسی را دیدیم که در آستانه در خانه‌اش ایستاده بود.

من آدم‌های بسیار دیده‌ام. مردمان قدرتمندی را دیده‌ام که دیدارشان مو بر تن هر کس راست می‌کند؛ افسران، صاحب‌منصبان، وزیران، جلادان و زندانبانان، کسانی که خاطره دیدارشان در یاد می‌ماند؛ اما به خدا سوگند تا آن روز کسی را ندیده بودم که دیدارش این‌گونه دیگران را مبهوت کند. علی بن موسی با قد بلند و شانه‌های پهن و ستبرش هیبت کوهی را یافته بود. پیراهن سفید ساده‌ای به تن داشت. دستار نخی سفیدی به سر بسته بود که یک سر آن را روی سینه و سر دیگرش را روی شانه انداخته بود. موهای سیاه و بلندش از دو سو روی شانه ریخته بود. چشمانش می‌درخشید و لب‌های باریکش با لبخندی از هم گشوده شده بود. لب‌های شلوار سفیدش را بالا زده بود و ساق‌های باریکش به یک جفت صندل چوبی ختم می‌شد. جمعیت با دیدن ولیعهد خلیفه بهت‌زده و ساکت ایستاده بود. صدایی جز بال زدن کبوتران به گوش نمی‌رسید؛ اما این سکوت دیری نپایید. علی بن موسی چوبدستی‌اش را بالا گرفت و سرش را به سوی آسمان بلند کرد و انگار که بخواهد به سلام کبوتران بالای سرش پاسخ دهد، فریاد کشید: «اللّٰه اکبر!»

و یکباره تمام جمعیت از ته دل فریاد کشید: «اللّٰه اکبر!»

علی بن موسی دوباره تکرار کرد: «اللّٰه اکبر!»

و جمعیت یک بار دیگر جواب او را داد. پس از آن علی بن موسی پا از آستان در بیرون گذاشت. نوک چوبدستی‌اش را به

زمین زد و راه افتاد. جمعیت منتظر نیز او را در میان گرفت و همراهش حرکت کرد. ما هم راه افتادیم. اسب‌هایمان را به‌سختی میان مردم حرکت می‌دادیم و هر یک در طرفی آرام همپای جمعیت می‌رفتیم. مردم حال عجیبی داشتند؛ حالی که تا آن وقت ندیده بودم. صورت‌ها همه برافروخته بود و صداها می‌لرزید. اشک از چشم‌های بسیاری جاری شده بود. علی بن موسی همچنان سر به آسمان می‌برد و فریاد می‌کشید: «اللّه اکبر! الحمد لله علی ما هدانا.»

و جمعیتی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ پاسخش را می‌داد. دسته‌های مردم چون جویبارهای باریک از میان کوچه‌ها سرازیر می‌شد و به‌سیل جمعیتی که به‌سمت بیرون شهر می‌رفت، می‌پیوست.

سر یکی از گذرها، چهار صاحب‌منصب سپاه خلیفه به مردم پیوستند. اسب‌هایشان را به تیرکی بستند و پیاده میان مردم راه افتادند. جلوتر که رفتیم، سه صاحب‌منصب دیگر هم به مردم پیوستند و جلوتر پنج تن دیگر. همه از ته دل فریاد می‌کشیدند و پاسخ علی بن موسی را می‌دادند. دیدن ساق‌های برهنه او مردم را متأثر کرده بود. عده زیادی شلوارهایشان را چون او بالا زدند. آنان می‌گریستند و جلو می‌رفتند. و همان وقت بود که چشمم به آن صاحب‌منصب جوان افتاد. او که دستار و کلاه خود سپاهیان را به‌سر داشت و خنجری نقره‌ای از کمر آویخته بود. دیدم چگونه می‌گریست و اللّه اکبر می‌گفت. پیش خود فکر کردم صاحب‌منصبی که به جنگیدن و شمشیر زدن آموخته شده و جنگ‌های بسیار به خود دیده، چگونه این‌طور

چون کودکان می‌گیرید! اما این تمام ماجرا نبود.

کمی جلوتر نزدیک دروازه‌های شهر علی بن موسی ایستاد و تا مسافتی دور، جمعیتی که از پشت سر او می‌آمد چون آب رودخانه‌ای که موج بردارد، جلو آمد و عقب کشید و ایستاد. علی بن موسی سر پایین برد و به پاهایش نگاه کرد. بعد خم شد، صندل‌هایش را از پا بیرون آورد و پابرنه به راه افتاد. با این رفتار او ولوله‌ای میان جمع افتاد. عده زیادی پاپوش‌هایشان را درمی‌آوردند و آنها که پاپوش‌شان بند داشت، باید خم می‌شدند و بندها را باز می‌کردند و بعد آن را درآورده و به دست می‌گرفتند و یا بندهای دو لنگه را به هم می‌بستند و روی شانه‌هایشان می‌انداختند.

حیرت‌زده به مردم نگاه می‌کردم. همه چیز در حال دگرگونی بود و پیچ‌روزهای قبل به فریاد تبدیل می‌شد. بوی مرموزی در فضا پیچیده بود؛ بوی دردسر. چشمم به صاحب‌منصب جوان افتاد. میان ولوله جمعیت خم شده بود و سعی می‌کرد بندهای چکمه چرمی‌اش را باز کند؛ اما باز کردن بندها مشکل بود و او با حالی که داشت از سختی بندها کلافه شده بود. کمی که با بندها کنجا رفت برخاست، و خنجر نقره‌ای‌اش را بیرون کشید و بندهای چکمه‌اش را برید؛ چکمه‌ها را بیرون آورد و زیر پای جمعیت رها کرد و پابرنه به راه افتاد. این دروغ یا افسانه نیست اگر بگویم که چند صاحب‌منصب دیگر را هم دیدم که همین‌کار را کردند. آنها چکمه‌های چرمین گران‌قیمت‌شان را بریدند و پابرنه به راه افتادند. چشم‌گرداندم و میان سوارانی که کنار جمعیت می‌آمدند، سرکرده‌مان را دیدم که حیرت‌زده

به همه چیز نگاه می‌کرد. چشمش که به من افتاد لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و بعد سر تکان داد. افسار اسبش را کشید و به سمت پشت جمعیت راه افتاد. او بوی دردمس را حس کرده بود و اکنون به چاره می‌اندیشید.

به دروازه شهر نزدیک می‌شدیم. قراولان از بالای دروازه نگاهمان می‌کردند. بیرون دروازه، علی بن موسی به نماز می‌ایستاد و خطبه می‌خواند. با خود فکر می‌کردم او که تنها با فریاد الله اکبرش مردم را این‌طور پریشان کرده، با نماز و خطبه‌اش چه خواهد کرد! آیا در پی این نماز شورشی به راه نخواهد افتاد؟ انگار این فکر از ذهن نگهبان‌های دیگر هم گذشته بود که همه با حرکت دست به یکدیگر هشدار می‌دادند. جلوی دروازه رسیدیم. قراولان دست بر شمشیر و نیزه خبردار ایستاده بودند. جمعیت قصد خروج از دروازه را داشت که سواری که مردم را دور زده بود از روبه‌رو آمد. به سختی از میان جمعیت گذشت و خود را به علی بن موسی رساند. من نزدیک او بودم و خوب دیدم که از اسبش پیاده شد و به علی بن موسی تعظیم کرد و از او خواست که دمی سکوت کند. علی بن موسی ساکت شد و با بالا بردن دست راست خود از دیگران نیز خواست که ساکت باشند. آن وقت سوار از راه رسیده دوباره تعظیم کرد و گفت: «خلیفه بزرگ گفته‌اند شاید اقامه نماز عید در این روز گرم برای سلامتی شما مضر باشد. ایشان خواهش کردند به خانه برگردید و اقامه نماز را به دیگری واگذارید.»

علی بن موسی کمی مکث کرد. بعد از آن به پیغام‌رسان خلیفه نگاه کرد و گفت: «من از آغاز هم راضی به این کار نبودم.

اصرار خلیفه موجب شد بپذیرم. اکنون نیز بازمی‌گردم تا کس دیگری نماز را بگذارد.»

علی بن موسی برگشت و خلاف جهتی که آمده بود به راه افتاد. جمعیت حیرت زده و لوله می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه شده. یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید: «چرا بازمی‌گردی ای پسر رسول خدا؟»

علی بن موسی اما پاسخی نداد. تنها نوک چوبدستی‌اش را به زمین می‌زد و خلاف جهت جمعیت به سختی جلو می‌رفت. مردم با صداهای لرزان همچنان اعتراض می‌کردند و از علی بن موسی می‌خواستند که برگردد؛ اما او راه خود را از میان مردم می‌شکافت و جلو می‌رفت. چند نفری خواستند مانعش شوند؛ اما ما از بالای اسب با چکمه‌های چرمین مان به آنها لگد زدیم و دورشان کردیم.

فصل هشتم

- هنوز مانده بود که خلیفه ما را بخواند و شمشیرهای آخته‌اش را پیش رویمان قرار دهد.
- هنوز مانده بود که در آن شب تبار تابستانی دور هم جمع شویم و برای اجرای فرمان خلیفه با یکدیگر سوگند یاد کنیم.

- دست‌هایمان هنوز به خونی آلوده نشده بود، اما پاهایمان ما را به سویی می‌برد که سرانجامی جز آن در پی نداشت.
- سرکرده‌مان گفت: «بگو بوی آشوب می‌آید. بگو هر لحظه ممکن است شورش روی دهد که خواباندن آن از هیچ‌کس برنیاید.» و صاحب‌منصبی که کنارش بود، فریاد کشید: «وای بر ما که این‌گونه علویان را بر خود مسلط کرده‌ایم.» و من اسبم

را از میان جمعیت بیرون کشیدم و به سوی دارالخلافة تاختم.
- هنوز مانده بود تا خلیفه باور کند که علی بن موسی
می تواند از حرکت آرام مردم در کوچه و بازار، طوفانی بنیان کن
به راه بیندازد.

- گزارش ها یکی پس از دیگری می رسید: اگر دیر بجنبید از
خلافت مرو جز خاطره ای باقی نخواهد ماند. پیکی که کف به
دهان داشت این را می گفت. و یکی که بند چکمه هایش باز بود،
فریاد می کشید: «به خدا سوگند علی بن موسی روز محشر را
در نظر اهل مرو آورده است.»

- و من کنار خلیفه بودم وقتی که از تخت به زیر آمده
بود و آشفته و سردرگم کف دست هایش را به هم می سایید.
فضل بن سهل اما آرام گوشه ای ایستاده بود و انگشت هایش
را میان ریش خود می گرداند. شاید آرامش بسیار او، خلیفه را
بیشتر خشمگین کرده بود که رو به سوی فضل فریاد کشید:
«این بازی شطرنج نیست که تو این گونه به فکر فرورفته ای،
ما در میان جنگیم، اگر دیر بجنبیم سرمان طعمه شمشیر
می شود.»

فضل دستش را پایین انداخت و به سرعت گفت: «عجالتاً
فرمان بدهید نماز خواندن را به دیگری بسپارد و خود برگردد.»
خلیفه حیرت زده گفت: «این افتضاح است. نخست او را با آن
همه جاه و جلال عازم نماز کنیم و بعد از میانه راه بازگردانیم.»
فضل قدمی پیش گذاشت و گفت: «اگر تن به این فضحیت
ندهیم، باید فاجعه ای بزرگ را به جان بخریم!»
خلیفه خشمگین فریاد کشید: «اما این پیشنهاد تو بود. تو

بودی که گفתי علی بن موسی را میان مردم ببر تا او را از نزدیک ببینند و لمس کنند. آن وقت قداستش می شکند. او را کسی می بینند چون دیگر بزرگان دربار یا حداکثر کسی چون خود خلیفه.»

فضل بن سهل دستش را به شال کمر گرفت و سرش را پایین انداخت و گفت: «اگر رأی خلیفه بزرگ در حال حاضر بر محاکمه این بنده ناچیز خود قرار گرفته، من حرفی ندارم؛ اما گمان می کنم اکنون نجات تخت خلیفه از هر کار دیگری واجب تر است.»

خلیفه آرام گرفت. کمی قدم زد و سپس سر بلند کرد و فریاد کشید: «او را برگردانید. بگویید حرکت در این هوای گرم به حالت مضر است. برش گردانید.»

- هنوز مانده بود تا خلیفه وزیر نیرنگ بازش را به خاطر خوش آیند آل عباس از میان بردارد.

- خبر بیعت عباسیان با ابراهیم، پسر سفاح تازه به مرور رسیده بود: «از آل عباس آنهایی که در بغداد و شهرهای عراق ساکنند دیگر خلافت مرو را به رسمیت نمی شناسند. ایشان ابراهیم، پسر مهدی را به خلافت برگزیده و با او بیعت کرده اند.»

این را پیک خاک آلوده ای که از عراق رسیده بود گفت. خلیفه ابتدا لبخندی زد. نه، خندید. از روی تمسخر خندید و گفت: «ابراهیم؟ همان مردک رقااص؟»

و پیک پاسخ داد: «آری خلیفه بزرگ.»

کمی بعد خلیفه خنده اش را خورد و به فکر فرورفت: «لابد مدتی دیگر از ما نیز خواهند خواست که با او بیعت کنیم.»

این را خلیفه گفت و ما کنار ستون‌های تالار قصر به او می‌نگریستیم. فضل‌بن سهل گفت: «سرورم نگران نباشید. ابراهیم جریزه نشستن بر تخت خلافت را ندارد. آنهایی هم که با او بیعت کرده‌اند این را می‌دانند. تنها مقصودشان هشدار به خلیفه است که از نزدیکی با علویان خودداری کند.»

خلیفه انگار که با خود حرف بزند، گفت: «علویان و ایرانیان.»

- فضل‌بن سهل چهره در هم کشید. او ایرانی بود و خوب می‌دانست اشاره خلیفه به اوست. گفت: «ایرانیان بسیاری در بارگاه عباسیان بوده‌اند. از ابومسلم که مؤسس ایشان بود تا آل برمک و... «فرزندان سهل» این را خلیفه گفت و فضل بیشتر چهره در هم کشید.

- اما هنوز مانده بود تا خلیفه وزیرش را روانه حمام کند.

- حمام همیشه برای عافیت نیست. گاهی بوی مرگ می‌دهد.

- فضل‌بن سهل گفت: «آنچه اکنون اهمیت دارد فرونشاندن فتنه علویان است که بزرگشان در چنگ ماست.»

خلیفه گفت: «نمی‌دانم آخر این بازی به کجا ختم می‌شود.»

فضل گفت: «باید کاری کنیم که او در چشم مردم، چون دیگر عمال خلیفه جلوه کند. نباید گمان کنند که او مقدس است و یا همچون اعتقاد علویان، امام است.»

خلیفه گفت: «نمی‌دانم آخر این بازی به کجا ختم می‌شود.»

فضل گفت: «او را میان مردم بفرست. به او مأموریت بده. اگر چه خود گفته در هیچ کار حکومت دخالت نمی‌کند و در هیچ عزل و نصبی شریک نمی‌شود، اما تا می‌شود او را به کار بگیر. چیزی بگو که نتواند رد کند. کاری که مأموریت حکومتی جلوه نکند. مثلاً بگو نماز عید فطر را بخواند.»
 خلیفه گفت: «نمی‌دانم آخر این بازی به کجا ختم می‌شود.»

- هنوز مانده بود که خلیفه کیسه‌های پر از طلا را پیش روی ما بگذارد و بگوید وقتی شمشیرهای خون‌آلودمان را بازگردانیم، هر شمشیر را با ده کیسه مبادله می‌کند.
 - دست ما هنوز آغشته به خون نبود؛ اما پاهایمان ما را به سوئی دیگر می‌برد.

- ما که پای ستون‌ها ایستاده بودیم، کنار کجاوها اسب می‌رانیم و پشت سر اسب‌ها می‌دویدیم.
 - فضل بن سهل گفت: «یک جای کار اشتباه بود.»
 خلیفه نگاه تحقیرآمیزی به او کرد و گفت: «از آغاز همه چیز اشتباه بود.»

فضل سر فرود آورد و گفت: «گمان نمی‌کنم سرورم. تا امروز موفقیت زیادی برایمان حاصل شده است. ندیده‌اید شورش‌های علویان فروکش کرده؟ ندیده‌اید مردم چگونه با مهر و سپاس شما را می‌نگرند؟»

خلیفه خشمگین گفت: «شورش‌های علویان در عراق و حجاز فروکش کرده، چون ما آن را به مرو آورده‌ایم!»
 فضل لبخندی زد و گفت: «این شورش را هم سرکوب

می‌کنیم، اگر سرورم فرصت بدهند.»

خلیفه دستی به کمر گذاشت و دست دیگرش را در هوا تکان داد و گفت: «مثلاً چه خواهی کرد اگر به تو فرصت بدهم؟»

فضل آرام گفت: «یک آزمایش دیگر.»

خلیفه پوزخندی زد و گفت: «آزمایش! مانند کیمیاگران ری حرف می‌زنی.»

فضل گامی جلو رفت و خنده‌کنان گفت: «اگر حاصل این آزمایش آخر، طلا بود چه؟»

خلیفه کنجکاو به فضل نگاه کرد و گفت: «چه در سر داری؟»

فضل گفت: «یک نماز دیگر.»

خلیفه کلافه شد. خواست چیزی بگوید که فضل مهلت نداد و گفت: «اجازه بفرمایید سرورم. این نماز با آنچه امروز متوقف کرده‌ایم فرق دارد.»

بعد کمی از خلیفه فاصله گرفت و گفت: «نمی‌دانم چرا از آغاز این فکر به ذهنم نرسید.» و دوباره مکث کرد و پس از آن ادامه داد: «مردم از مقدسین چه انتظاری دارند؟ معجزه! انتظار معجزه دارند! انتظار ارتباط با عالم غیب. مگر جز این است؟ ما نیز علی‌بن موسی را در مقامی قرار می‌دهیم که مجبور شود میان مردم معجزه کند. و اگر این معجزه رخ نداد، آن وقت است که حرمتش فرومی‌ریزد و دیگر در نگاه مردم مقدس نیست.»

خلیفه بی‌تاب دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «چه در سر داری؟»

فضل جلو آمد. دست روی شانه خلیفه گذاشت و گفت:

«خشکسالی امسال زیان بسیاری به مردم مرو زده است. مدت‌هاست باران نباریده و همه چشم بر آسمان دارند. چه می‌شود اگر از علی بن موسی بخواهیم به بیابان برود و نماز باران را بخواند. نمازی که در این وقت از تابستان بی‌شک فایده‌ای نخواهد داشت. آن وقت...» و به چشمان خلیفه خیره شد؛ چشمانی که اکنون برقی از امید در آنها می‌درخشید.

فصل هفتم

هنگام نماز باران من کنارش بودم. همه جا من کنارش بودم. در خانه، در مسجد، کوچه و بازار و حتی پشت در تالار بزرگ قصر خلیفه. هیچ وقت تنهائیش نگذاشتم. حتی وقتی در اتاق خانه اش خلوت می کرد و نماز می گذاشت، من پشت در اتاق می نشستم و به زکرها و دعاهایش گوش می دادم. برایش غذا می بردم، آب می بردم تا دست هایش را بشوید و سجاده اش را پهن می کردم و او همیشه از من تشکر می کرد. می گفت: «تو خیلی زحمت می کنی، خداوند تو را به راه راست هدایت کند.»

و من می گفتم: «شما مهمان ما هستید، آنچه انجام می دهم تنها ادای وظیفه مهمان نوازی است.»

و او لبخند می‌زد و می‌گفت: «خداوند گناهان تو را عفو کند.»
وقتی برایش مهمان می‌رسید، همه‌جا او و مهمانش را
همراهی می‌کردم و پیوسته می‌گفتم: «اگر امری دارید بفرمایید.»
اگر نامه‌ای می‌رسید خودم نامه را می‌گرفتم، باز می‌کردم، پیش
رویش می‌گذاشتم و مؤدب کنارش می‌ایستادم تا نامه را بخواند.
بعد نامه را می‌بردم و کنار کتاب‌ها و نوشته‌هایش می‌گذاشتم. و
زود برمی‌گشتم تا اگر قصد جواب نوشتن دارد کمکش کنم. من
هیچ‌وقت تنهایش نگذاشتم.

در لحظه‌های تلخ و شیرین زیادی کنارش بودم. مثل شبی
که آشفته و پریشان از مسجد برگشت و در آستانه خانه
دست‌هایش را بالا برد و با صدایی لرزان گفت: «خدا یا اگر نجات
من از این گرداب که در آن گرفتار شده‌ام، تنها با مرگ من میسر
می‌شود آن را زودتر برسان.» و یا روزی که نامه‌ای از مدینه
برایش رسید. آن روز او مهر نامه را از دور شناخت. با دیدن آن
چون کودکان بی‌تاب شد و قبل از آنکه من نام فرستنده نامه را
از روی مهر آن بخوانم، آن را از دست من گرفت. خوب به یاد
دارم ابتدا نامه را روی چشم‌هایش گذاشت و بعد مهر آن را
شکست و با چشمانی که می‌درخشید نامه را خواند. مشتاق
بودم بدانم نامه را چه کسی فرستاده که دیدنش آن قدر او را
خوشحال کرده است. بعد از خواندن نامه آرام آن را تا کرد، روی
زانویش گذاشت و به دیوار روبه‌رو خیره شد. بی‌تاب بودم بدانم
چه کسی نامه را نوشته و سکوت او بی‌تابی‌ام را بیشتر می‌کرد.
تعظیم کوتاهی کردم و گفتم: «مولای من این نامه از چه کسی
بود که چنین شما را خوشحال کرد و تحت تأثیر قرار داد؟»



او آرام صورتش را به سوی من برگرداند و گفت: «خواهرم، فاطمه معصومه.»

صدایش هنگام ادای نام خواهر از شوق لرزید. گفتم: «معلوم است دل‌بسته‌ی خواهرتان هستید.»

چشمانش را دوباره به دیوار مقابل دوخت و سر تکان داد و گفت: «آری، من و او علاقه‌ی بسیاری به هم داریم.»

گفتم: «اما انگار در نامه چیزی بود که شادی‌تان را خراب کرد.»

یک بار دیگر نگاهم کرد. این‌بار چشمانش پر از اندوه بود. گفت: «نوشته است قصد دارد برای دیدارم راهی مرو شود،

نوشته طاقت این‌همه دوری را ندارد. نوشته دور نیست که از دلتنگی بیمار شود یا...» و صدایش با بغضی که در گلویش

افتاد، لرزید و خاموش شد.

گفتم: «اینکه چیزی نیست خواهر و برادر بعد از مدتی دوری به یکدیگر می‌رسند. دیدارها تازه می‌شود و دل‌ها شاد.

چه چیز باعث شده شما ناراحت شوید؟»

و او خیره به دیوار روبه‌رویش گفت: «گویی خواست خدا

این است که هر دوی ما در غربت بمیریم.»

گفتم: «این چه حرفی است که می‌زنید. چه کسی گفته

شما غریبید؟ همه‌ی ما دوستان شما هستیم. همه از صمیم قلب

به شما عشق می‌ورزیم و آماده‌ایم تا هرچه بگویید انجام دهیم.

اگر روزی همه شما را رها کنند، این غلام کوچکتان دست از

دامن شما برنمی‌دارد. نمی‌بینید چطور همیشه و همه‌جا با

شما هستم؟ اگر خواهرتان به مرو بیاید برای او نیز همین‌گونه

خواهم بود. پس چرا فکر می‌کنید اینجا غریب و تنها بید؟»
او یک بار دیگر به من نگاه کرد. این بار چشم‌هایش خیس و
قرمز شده بود. کمی خیره به من نگاه کرد و بعد با لحنی محکم
گفت: «تنهایم بگذار!»

و من همهٔ اینها را نوشتم. در خانهٔ علی بن موسی چیزی
رخ نداد که من ننوشته باشم. در پایان هر شب وقتی او به بستر
می‌رفت و می‌خوابید، من به اتاقم می‌رفتم. کاغذهایم را که در
صندوق چوبی‌ام پنهان کرده بودم، برمی‌داشتیم و آنچه را که در
طول روز دیده بودم، می‌نوشتم. حرف‌هایش، آمد و رفت‌هایش،
کسانی که به دیدارش می‌آمدند، نامه‌هایی که به دستش
می‌رسید، آنچه می‌خرید. من حتی دعاهایش را بعد از هر نماز
می‌نوشتم. مثلاً شب بعد از جشن ولایتعهدی‌اش وقتی بعد
از نماز عشا دعا کرد و گفت: «خدایا آنچه من امروز پذیرفتم،
چیزی بود که یوسف پیامبر نیز پذیرفت. او هم عزیزی مصر را
قبول کرد. به رحمتت که این عذر را از من بپذیر.» من کلماتش
را خوب به خاطر سپردم و نوشتم. نوشتن من همیشه تا پاسی
از شب طول می‌کشید. بعد نوشته‌هایم را به قاصدی می‌دادم
که مخفیانه از دارالخلافه می‌آمد و آنها را می‌گرفت و می‌برد.
آن‌گاه ساعتی می‌خوابیدم تا نماز صبح که دوباره برخیزم و
مراقب اعمال او باشم.

به من گفته بودند این کار سخت و این بی‌خوابی‌های شبانه،
سرانجامی نیکو برایم به دنبال می‌آورد و من باور کرده بودم.
سال‌ها بود که در پی سرانجامی نیکو بودم. از زمانی که
پایم زیر گاری مطبخ خلیفه ماند و له شد. با غلامان دیگر

کیسه‌های آرد گندم مخصوص دارالخلافة را خالی می‌کردیم که چرخ‌گاری شکست و گاری با بار سنگینش روی پایم افتاد. پایم از چند جا شکست و زمین‌گیر شدم. وقتی از جا بلند شدم، دیگر لنگ بودم. مدتی خرجم را دادند و بعد خواستند از دارالخلافة بیرونم کنند که التماسشان کردم و قسمشان دادم بگذارند بمانم و کار کنم. گفتند غلام لنگ به کار ما نمی‌آید. گفتم من سواد دارم و خط نوشتن می‌دانم. گفتند خواندن و نوشتن به چه کار مطبخ می‌آید؟ شرح فتح و ظفر طبّاخان را می‌خواهی بنویسی؟! گفتم کاری بدهید که بتوانم انجام بدهم. گفتند از تو هیچ کاری بر نمی‌آید. ناظر مطبخ خلیفه گفت: «فردا صبح راه بیفت و برو.» و بعد خندید و اضافه کرد: «برو برای خودت اربابی پیدا کن!»

دل شکسته به‌کنجی رفتم و به فردایی فکر کردم که گرسنه و بی‌چیز راهی کوچه و بازار می‌شدم؛ اما همان شب اتفاقی افتاد که زندگی‌ام را تغییر داد. نیمه‌های شب وقتی از فرط آشفتگی و اضطراب خواب از چشمم رفته بود و از غلت زدن بسیار روی بستر خود، خسته شده بودم از خوابگاه غلامان مطبخ بیرون آمدم و در حاشیه میدانگاه دارالخلافة تکیه به دیواری دادم و نشستم. هیچ صدایی نمی‌آمد. مهتاب همه‌جا را مثل روز روشن کرده بود. نشستم و به آسمان و ستاره‌هایش نگاه کردم و به فردایی که به زودی از راه می‌رسید، فکر کردم. چیزی نگذشت که از سوی انبار مطبخ صداهایی شنیدم. فکر کردم کسانی آنجا مشغول کارند. گفتم بروم و با آنها صحبت کنم تا بار دلم سبک شود. راه افتادم و از پیچ دیواری که به

سمت انبار می‌رفت، گذشتم. مقابل انبار یکی از گاری‌های قصر را دیدم و دو نفر از مأموران که داشتند کیسه‌های آرد را روی آن بار می‌کردند. یکی هم کنار گاری ایستاده بود و هر کیسه‌ای که روی آن می‌گذاشتند جابه‌جا می‌کرد تا جا برای کیسه‌های دیگر باز شود. در همان نگاه اول فهمیدم آنکه کنار گاری ایستاده، باریک‌تر و کوتاه‌تر از آن دوتای دیگر است؛ آن قدر که لباس قراولان به تنش بزرگ و گشاد بود. حرکت‌هایش هم با دیگران فرق می‌کرد. ظریف‌تر و سبک‌تر از دوتای دیگر بود. نزدیکشان که رفتم متوجه من شدند. یکی از نگهبان‌ها که به من نگاه می‌کرد، کیسهٔ آرد را طوری لبه گاری گذاشت که لیز خورد و به زمین افتاد. با افتادن کیسه هر سه دستپاچه شدند. آنکه کیسه را انداخته بود، خم شد تا برش دارد و آنکه باریک بود و کنار گاری ایستاده بود هم خم شد تا کمکش کند. آن وقت بود که کلاهخودش افتاد و من سرش را دیدم که با دستمالی پیچیده شده بود و یک لایه موی بلند سیاه از زیر دستمالش بیرون افتاده بود. بی‌هیچ شکی فهمیدم او زنی است که لباس قراولان را پوشیده است. زن بی‌درنگ کلاهخودش را برداشت و روی سر گذاشت. بعد دستپاچه دوباره خم شد و همراه قراول دیگر، کیسهٔ آرد را بلند کرد و روی گاری گذاشت. بعد هر سه رو به من کردند و سلام گفتند. من هم جوابشان را دادم و طوری رفتار کردم که انگار هیچ چیز ندیده‌ام. گفتم: «کمکم نمی‌خواهید؟»

گفتند: «نه.»

و من گفتم: «عجب روزگاری شده، ناظر مطبخ در این وقت

شب من را بیدار کرده تا از شرابخانه برایش شراب ببرم.» و قبل از آنکه جوابی بدهند از کنارشان گذشتم.

می‌دانستم از پشت سر نگاهم می‌کنند. پس عجله نکردم و آرام تا آخر دیوار انبار رفتم و از آنجا پیچیدم به سمت چپ و بعد با پای لنگم چنان شروع به دویدن کردم که کسی با پای سالم هم به گردهم نمی‌رسید. فی‌الغور خودم را به قراولخانه رساندم و محکم به در کوبیدم و فریاد کشیدم: «دزد، دزد، انبار خلیفه را غارت می‌کنند!»

چیزی نگذشت که در باز شد و قراولان بیرون ریختند. سرکرده قراولان درحالی‌که غلاف شمشیرش را به کمر می‌بست، پرسید: «دزد کجاست؟ چند نفر بودند؟»

گفتم: «سه نفر، جلوی انبار دیدمشان. تا فرار نکرده‌اند آنها را بگیرید.»

همه به طرف انبار دویدند و من سرمست از کاری که کرده بودم به دیوار قراولخانه تکیه زدم و پای دردناکم را مالش دادم. آن سه تن را گرفتند. دو نفرشان از قراولان قصر خلیفه بودند و دیگری زنی بود که لباس قراولان را پوشیده بود. در بازجویی معلوم شد شوهر زن پیش از این از نگهبانان قصر خلیفه در بغداد بوده که در زمان خلافت امین، چون علوی بوده از قصر بیرونش می‌کنند. مرد علوی زن و بچه‌اش را برمی‌دارد و راهی مرو می‌شود تا شاید در جوار برادر خلیفه مأمون، امن و آسایش بیشتری داشته باشد و بتواند در قصر ولیعهد برای خودش کاری دست و پا کند. غافل از آنکه جنگ میان دو برادر شروع شد و همه‌جا را هرج و مرج فراگرفته است. در بین راه

آنها دچار حملهٔ راهزنان می‌شوند. راهزنان مرد را می‌کشند و بیشتر مال و اموال او را به غارت می‌برند بعد از آن زن با سه بچه‌اش به سختی خود را به مرو می‌رساند. در مرو شب‌ها را در کوچه‌ها سر می‌کند و بعد از مدتی از راه حصیربافی، مختصر عایدی به هم می‌زند و بیغوله‌ای پیدا می‌کند تا بچه‌هایش را در آن بزرگ کند؛ اما درآمد زن آن‌قدر نبوده که کفاف سیر کردن بچه‌هایش را بدهد. یک شب که بچه‌ها از گرسنگی ناله می‌کرده‌اند، زن طاقت نمی‌آورد و لباس قراولی شوهرش را که از او به یادگار مانده بود، می‌پوشد و شبانه به قصر می‌رود و با زیرکی از انبار خلیفه قدری خوراکی می‌دزد و برای بچه‌هایش می‌آورد. این کار را چندبار دیگر نیز تکرار می‌کند. مدتی بعد دوتن از دوستان قدیمی شوهرش را در قصر خلیفه می‌بیند و وضعیتش را به آنها می‌گوید. از آن پس آن دو نیز به زن در دزدی از انبار کمک می‌کنند. وضع زن که بهتر می‌شود، تصمیم می‌گیرد از این پس در هر دزدی چیز بیشتری با خود بردارد و آن را بین دیگر گرسنگان مرو قسمت کند. این‌طوری می‌شود که هر چند وقت یک‌بار با لباس قراولی به قصر می‌رفته و با کمک دو دوست شوهرش چیزهایی را از آرد و حبوبات گرفته تا شکر و نمک از قصر می‌دزیده و با گاری دارالخلافه از قصر بیرون می‌برده است. دو همدستش هم صبح روز بعد گاری را به قصر برمی‌گرداندند و وضع انبار را طوری به هم می‌زدند که دزدی زن معلوم نشود. این کار ادامه داشته تا آنکه من آنها را دیدم و با زیرکی و کاردانی خبرشان را به قراولخانه دادم.

آن زن و دو قراول همدستش را سه روز بعد گردن زدند و

من را به پاداش کاری که کرده بودم در مطبخ نگاه داشتند. تا آنکه یک روز رئیس مأموران خفیه خلیفه من را پیش خود خواند. وقتی پیشش رفتم به من محبت کرد و گفت کار مهمی کرده‌ام. بعد از من خواست در مطبخ و در تمامی قصر هر چیز مشکوکی دیدم به او بگویم. و من هم با خوشحالی پذیرفتم. مدتی بعد از من خواستند بعضی از مأموران قصر را زیر نظر داشته باشم و هرچه از ایشان می‌بینم، بنویسم و به رئیس مأموران خفیه بدهم. من هم همین کار را کردم. تا آنکه علی بن موسی به مرو آمد. آن وقت رئیس مأموران خفیه به من گفت باید به عنوان خادم علی بن موسی به خانه‌اش بروم و حتی یک لحظه تنه‌ایش نگذارم. گفت باید همیشه با او باشم و هرچه می‌کند، بنویسم و هرشب برای او ارسال کنم. گفت اگر این کار را درست انجام بدهم سرانجامی نیکو خواهم داشت و من نیز چنین کردم.

روزی که خلیفه از علی بن موسی خواست تا نماز باران بخواند، من خیلی زود خبردار شدم. مأموران خلیفه عمداً خبر را پخش کردند تا همه بدانند خلیفه از ولیعهد خود چه درخواست کرده است. آن روز نزدیک غروب، علی بن موسی درحالی که سخت در فکر فرو رفته بود از راه رسید. مثل همیشه کنار حوض خانه وضو گرفت و به اتاقش رفت. شب شام نخورد و تا دیروقت نماز خواند. نمازهایش آن قدر طول کشید که من دیگر تاب نیاوردم، به اتاقم رفتم و گزارش‌هایم را نوشتم و تحویل قاصد دادم و خوابیدم. صبح بعد از نماز، علی بن موسی صدایم کرد و گفت: «به قصر خلیفه برو و بگو از قول من به

خلیفه پیغام دهند دیشب جدم رسول خدا را به خواب دیدم و او به من فرمود روز دوشنبه نماز باران را بخوانم. بگو روز دوشنبه نماز را خواهم خواند.»

روز دوشنبه، صبح زود وقتی که هنوز هوا روشن نشده بود، صدها تن از مردم مرو بیرون دروازه شهر جمع شده بودند تا نماز باران بخوانند. علی بن موسی در حلقه ده غلام جنگی از خانه بیرون آمد و پیاده راهی دروازه شهر شد. پیراهن سفید ساده‌ای پوشیده بود و دستار نخی‌اش را به سر بسته بود. من پشت سرش تقریباً می‌دویدم. علی بن موسی گام‌های بلند برمی‌داشت و برای من با پای لنگم دشوار بود از او دور نمانم. بین راه مردم زیادی با دیدن او راهی نماز شدند. از دروازه شهر که گذشتیم، مردمی که بیرون دروازه منتظر بودند به استقبال ما آمدند. پیشاپیش آنها پیرمردی سپید مو با صدای بلند گفت: «ای فرزند رسول خدا! بی آبی امان ما را بریده. اگر خشکسالی ادامه پیدا کند، دیگر چیزی برای پر کردن شکم خود و کودکانمان نخواهیم داشت. امیدمان به توست. از خدا بخواه تا باران ببارد.»

دیگران نیز هر کدام با سخنی حرف پیرمرد را تأیید کردند. در جواب آن همه حرف، علی بن موسی تنها گفت: «بی‌شک خداوند خیر ما را بهتر از هر کس دیگری می‌شناسد.» و بعد جلو رفت و رو به قبله، پیشاپیش مردم به نماز ایستاد.

مردم به سرعت صف‌های نماز را تشکیل دادند و نماز شروع شد. من که نزدیک علی بن موسی ایستاده بودم دیدم که او در حال نماز گریه می‌کند. در صفی که من ایستاده بودم نیز

چند نفر گریه کردند و چیزی نگذشت که صدای گریه از تمام صف‌های نمازگزاران بلند شد. علی بن موسی نمازش را که تمام کرد از جا بلند شد و رو به مردم گفت: «شما همین جا بمانید و خالصانه به درگاه خدا دعا کنید.»

بعد خود به راه افتاد و در گرگ و میش هوا از تپه‌ای که در سمت شرق بود بالا رفت. روی تپه نشست و دست‌های خود را برای دعا بالا برد. پایین تپه، مردم ولوله می‌کردند. عده‌ای دست به دعا برداشته و می‌گریستند و عده‌ای با یکدیگر صحبت می‌کردند. علی بن موسی همچنان دعا می‌کرد. خورشید آرام آرام از سمت مشرق و پشت تپه‌ای که او بر آن نشسته بود بیرون آمد. چیزی نگذشت که در درخشش خورشید تنها سایه‌ای از علی بن موسی که بر فراز تپه نشسته بود، دیده می‌شد. مردم خسته شده بودند. دیگر جز چند نفری کسی دعا نمی‌کرد. بیشتر مردم با هم حرف می‌زدند. کمی که گذشت عده‌ای از جا بلند شدند و ناامید از بارش باران راهی کسب و کار خود شدند. تعداد این گروه بیشتر و بیشتر می‌شد که بادی شروع به وزیدن کرد و بعد از آن یک نفر فریاد کشید: «به مغرب نگاه کنید!»

در یک لحظه نگاه همه به آسمان مغرب خیره شد. باد دسته‌ای ابر سیاه را با خود به سوی مرو می‌آورد. مردم هیجان‌زده از جا بلند شدند و همه‌کنان با دست، ابرها را به هم نشان می‌دادند. کمی بعد صدای رعد بلند شد. مردم از شادی فریاد کشیدند؛ اما ناگهان کسی صدا زد: «صبر کنید. این ابرها مأمور شهر شما نیستند.»

علی بن موسی بود که از تپه پایین آمده بود و با مردم

سخن می‌گفت. یکباره اشتیاق مردم سرد شد. همه آرام گرفتند. ابرهای سیاه از بالای سر مردم گذشتند و دوباره آسمان صاف شد. یک نفر رو به علی بن موسی فریاد کشید: «پس کی باران می‌رسد ای پسر رسول خدا!؟»

و او جواب داد: «اگر خدا بخواهد زود. منتظر بمانید و دعا کنید.» و سپس رو به آسمان فریاد کشید: «بارالها ما را با رحمت بی‌انتهایت سیراب کن!»

آن وقت دوباره بادی شدید شروع شد و دسته‌ای دیگر ابر سیاه از مغرب جلو آمد. ابرها با سرعت به سوی مردم می‌آمدند. همه فریاد شادی کشیدند. کمی بعد صدای رعد و برق همه جا پیچید. علی بن موسی فریاد کشید: «ای مردم این ابرها مأمور شهر شما هستند. به خانه‌هایتان بروید و آرام بگیرید تا از گزند بارانی که به شدت خواهد بارید در امان باشید.»

و خود به راه افتاد. مردم نیز درحالی‌که چشم از آسمان نمی‌گرفتند راهی خانه‌هایشان شدند. ساعتی بعد وقتی همه در خانه‌هایشان بودند باران شدیدی شروع شد که اهل مرو هیچ وقت مانند آن را ندیده بودند.

فصل هشتم

من مأمور خلیفه برای مراقبت از کار پنج غلامی بودم که فضل بن سهل را کشتند و پس از آن نیز بر این کار ایشان شهادت دادم. خلیفه ما عبدالله مأمون مردی عالم بود و بر کار قضاوت احاطه داشت. وقتی که پنج غلام گفتند خود تو به ما امر کردی تا فضل بن سهل را به قتل برسانیم، او در جوابشان گفت، شما بر این ادعای خود شهادی ندارید، اما من شهادی دارم که بر قتل فضل به دست شما شهادت می‌دهد. پس از آن از من خواست تا آنچه را دیده بودم بازگویم. و من همه چیز را گفتم. از لحظه وارد شدن فضل به حمام تا زمانی که پنج غلام خون شمشیرهایشان را در خزینه حمام شستند و خارج شدند.

خلیفه در مرگ وزیرش جامه سیاه پوشیده بود و اشک می‌ریخت و چنان با خشم با غلامان مجرم سخن می‌گفت که بندبند تن آنها از ترس می‌لرزید. غلامان به خاک افتاده بودند و از خلیفه طلب عفو می‌کردند؛ اما او سوگند می‌خورد که خون وزیر خردمندش را قصاص خواهد کرد. من شهادت دادم که آن پنج غلام فضل را کشته‌اند. غلامان بار دیگر گفتند که به امر خلیفه بزرگ چنین کرده‌اند و خلیفه پاسخشان را همان‌طور داد که پیش از این گفته بود: «شما بر این ادعا شاهی ندارید، اما کسی هست که بر قتل فضل به دست شما شهادت می‌دهد.» بعد از آن بود که خلیفه حکم به قتل پنج غلام داد و من را مرخص کرد. پنج غلام را گردن زدند و سرهایشان را به بغداد نزد حسن بن سهل، برادر فضل فرستادند تا حسن بداند خلیفه دستی در مرگ برادرش نداشته و قاتلان او را کیفر داده است. این شیوه خلیفه بود که هرگاه کسی را پی مأموریتی می‌فرستاد، کس دیگری را هم پشت سرش روانه می‌کرد تا ببیند فرستاده خلیفه کار خود را به درستی انجام می‌دهد یا نه. خود من بارها از پی دیگران روانه شده بودم و دورادور و مخفیانه آنها را پاییده بودم. و هرگاه خود پی مأموریتی می‌رفتم، خوب می‌دانستم هم‌اکنون کسی دیگر از دور مراقب من است و به همین دلیل می‌کوشیدم تمام فرمان خلیفه را مو به مو و بی‌کم و کاست اجرا کنم.

آن روز صبح زود وقتی فضل بن سهل با چهار مرد همراهش که هر کدام بقچه‌هایی در دست داشتند از خانه بیرون آمد، من در تاریکی هوا گوشه‌ای پنهان شده بودم و انتظارش را

می‌کشیدم. فضل کمی در آستانهٔ در ایستاد و به اطرافش نگاه کرد و بعد با گام‌هایی مردد بیرون آمد. بر اسبی که برایش آماده کرده بودند سوار شد. همراهانش نیز سوار شدند و راه افتادند. من هم اسبم را از پشت دیوار بیرون کشیدم و از مسیری دیگر به تاخت به سوی حمام رفتم. وقتی رسیدم فضل هنوز در راه بود. اسبم را گوشه‌ای دور از چشم بستم. با یک جست از دیوار حمام بالا کشیدم و از آنجا به پشت بام رفتم. هوا آرام آرام روشن می‌شد. کمی بعد سهل و همراهانش از راه رسیدند. در تاریک روشن هوا به خوبی معلوم بود که سهل نگران است. موقع پیاده شدن از اسب مکت کرد. وقتی پاهایش به زمین رسید هنوز دست به افسار اسبش گرفته بود و طوری نشان می‌داد که هر لحظه ممکن است دوباره بر اسب سوار شود و راه آمده را برگردد. شنیده بودم فضل چند روز قبل پیغامی از برادر خود حسن دریافت کرده بود که در آن از او خواسته بود مراقب خود باشد.

فضل کمی دور رو برش را نگاه کرد. بعد دست از افسار اسبش گرفت و داخل حمام شد. فی‌الغور از گنبد پشت بام حمام بالا رفتم و از دریچهٔ سقف به داخل نگاه کردم. حمام خالی بود. همه‌جا را تمیز کرده بودند. بیه‌سوزهای روی دیوارها شعله می‌کشیدند و نورشان حمام را روشن کرده بود.

منتظر ماندم تا فضل داخل شود، در همان حال با خود فکر کردم چه کسی باور می‌کند مردی که تا همین دیروز تمام سرزمین‌های مسلمانان را زیر نگین خود گرفته بود تا دقایقی دیگر خواهد مرد. خلیفه در تمام سال‌های زمامداری‌اش

هیچ وقت بی مشورت فضل بن سهل کاری نمی کرد. با راهنمایی فضل بود که خلیفه برادر خود امین را شکست داد و به خلافت رسید و بعد نیز با مشورت او بود که بسیاری از فرماندهان ارتش خود را برکنار کرد و دیگران را به جای ایشان گمارد. همیشه این فضل بود که حاکمان ولایات را انتخاب می کرد و خلیفه تنها با تأیید انتخاب وزیرش فضل بن سهل، ایشان را منصوب می کرد. و حالا خلیفه حکم قتل چنین مردی را داده بود.

من غلامم و فکر نمی کنم. شاید اگر خوب فکر کرده بودم پیشاپیش می دانستم که عاقبت فضل چنین خواهد شد. چرا که رفتار خلیفه پس از شکست امین، آل عباس و خویشاوندان او را سخت آزرده بود. عباسیان نیز دلیل اصلی رفتارهای خلیفه را فضل بن سهل می شناختند. حتی وقتی خلیفه علی بن موسی را به ولیعهدی خود برگزید و عباسیان به خشم آمدند، همه تقصیر این کار را به گردن فضل انداختند و خوب پیدا بود اگر روزی خلیفه تصمیم به آشتی با خویشاوندانش بگیرد، قبل از هر چیز باید فضل بن سهل را از سر راه خود بردارد. و اکنون زمان آشتی خلیفه با خویشانش رسیده بود.

فضل و دوتن از همراهانش عریان وارد حمام شدند. هر کدام کرباسی قرمز رنگ به کمر بسته بودند که تا پایین زانوهایشان را می پوشاند. دو همراه دیگر احتمالاً بیرون از حمام، اسباب استراحت بعد از شستشوی فضل را آماده می کردند. فضل بر سکوی حمام نشست و دو تن از همراهانش به طرف خزینه رفتند تا با تشت هایی که با خود آورده بودند آب بیاورند. فضل بدون لباس های فاخر همیشگی، نه تنها هیبتی نداشت که

کوچک و ضعیف می‌نمود. سر بدون دستارش طاس و کوچک بود. بازوهایش لاغر بود و شکم برآمده‌اش شکل بی‌قواره‌ای به او می‌داد.

همراهان فضل هرکدام یک تشت آب بر سر او ریختند و بعد یکی از آنها صابونی را که با خود آورده بود خوب روی کیسه‌ای پارچه‌ای کشید و با آن شروع به شستن سر و روی فضل کرد. بی‌شک چشمان فضل از ترس سوزش صابون بسته بود که آمدن پنج غلام را ندید. غلامان آهسته وارد شدند. همراهان فضل را کنار زدند و یکصدا فریاد کشیدند: «به امر خلیفه بزرگ بمیر!» و با شمشیر به جان فضل افتادند. چیزی نگذشت که پنج غلام از کنار سه جنازه افتاده بر کف حمام گذشتند، شمشیرهایشان را با آب شستند و بیرون رفتند.

من خوب می‌دانستم که اکنون ده سرباز زنده بیرون از حمام ایستاده‌اند تا پنج غلام سیاه را به جرم قتل وزیر خردمند خلیفه دستگیر کنند.

فضل نمر

- سرانجام فرارسید شبی که خلیفه ما را نزد خود فراخواند و سی شمشیر آخته را پیش رویمان گذاشت.
- افسوس که پای زمان از رفتن نمی ماند و می رسد آنچه تقدیر ماست.

- ما تقدیر خود را خود رقم زدیم. ما می توانستیم چون برده سیاهی که نامی از او باقی نمانده، شلاقمان را بر پیکر عمار فرود آوریم و یا چون بلال که نامش را همه به یاد دارند، شلاق را به زمین بیندازیم و از آنچه به ما فرمان داده بودند، سر باز بزنیم. آن برده سیاه که هیچ کس نامش را نمی داند همچنان برده ماند؛ اما بلال را رسول خدا خرید و آزاد کرد.
- خلیفه تصمیم گرفته بود کار را تمام کند. او مدت ها قبل

دستور حرکت به سوی بغداد را داده بود؛ اما در شهرهای بین راه بسیار می ماند. رسیدن به بغداد را ماه ها طول داده بود تا کارهای ناتمامش را تمام کند. او می خواست قبل از رسیدن به بغداد هر آنچه مایه ناخشنودی آل عباس بود از میان بردارد. فضل را کشته بود و حالا نوبت علی بن موسی بود که باید از میان برداشته می شد تا عباسیان باور کنند خلیفه هیچ وقت علویان را دوست خود ندانسته است.

- آن شب سال ها از تولدمان گذشته بود، اما هنوز مویمان سیاه بود و چروک بر پیشانی مان ننشسته بود؛ شبی که پا به برزخ گذاشتیم در انتظار آنکه روانه دوزخمان کنند.

- خلیفه فرموده بود تمام شمع های تالار را روشن کنند و خود در لباس عزا روبه روی شمشیرها نشستند. برق صدها شمع بر تیغه سی شمشیر می تابید و چشمان ما را خیره می کرد. او گفت هر شمشیر خونین را با ده کیسه زر معاوضه می کند. گفت ده پارچه آبادی هم به آن اضافه می کند که تا آخر عمر غم نان نداشته باشیم. و ما خیره به برق شمشیرها به فکر سکه های طلایی بودیم که برقشان میان کیسه ها پنهان بود. خلیفه گفت ما سی تن را امین خود می داند. گفت درباره ما پرس و جوی بسیار کرده و به وفاداری ما ایمان دارد. گفت این آخرین خدمت ما به اوست و پس از آن آزادیم و ثروتمند.

- ما چشممان به شمشیرهای آخته بود و فکرمان پی کیسه های زر؛ اما داستان پنج غلامی که فضل بن سهل را کشته بودند، هنوز در ذهنمان بود. خلیفه خود به آنها دستور داده بود تا فضل را بکشند؛ اما پس از آنکه کارشان را تمام کردند دستور



داد آن قدر شلاقشان بزنند که پوست از تنشان جدا شود. بعد دستور داد آنها را گردن بزنند و سرهایشان، همان پنج سر سیاه تراشیده را بر شتری ببندند و روانه بغداد کنند تا حسن، برادر فضل بداند که خلیفه قاتلان برادرش را سزا داده است. اگر ما علی بن موسی را می‌کشیم و خلیفه با ما همان می‌کرد که با قاتلان فضل کرده بود چه؟ اگر ما را می‌کشت و سرهایمان را به مدینه، نزد خویشان علی بن موسی می‌فرستاد چه؟

- ما چشممان به برق شمشیرها بود و سحر سکه‌های طلا از میان کیسه‌ها تسخیرمان کرده بود. کشتن یک تن به دست سی‌تن که شمشیرهای تیز و آخته دارند کار مشکلی نیست؛ اما اگر آن یک تن علی بن موسی باشد وضع فرق می‌کند. آن مرد عابد و گوشه‌نشین که جز نرمی و مهربانی از خود چیزی بروز نمی‌داد، اگر می‌خواست شیری می‌شد که هر سی‌تن ما را می‌بلعید. فراموش نکرده بودیم که روزی یکی از نزدیکان خلیفه نماز باران ابالحسن را به سخره گرفت و گفت بارش باران ربطی به نماز او نداشته. او گفت اگر علی بن موسی راست می‌گوید کاری کند که نقش دو شیر روی پرده تالار قصر جان بگیرند و او را بخورند. و ابالحسن نیز در چشم بر هم زدنی چنین کرد، دو شیر روی پرده جان گرفتند، بیرون آمدند آن مرد را بلعیدند و به جای خود بازگشتند. اگر با ما نیز چنین می‌کرد چه؟

- چشمان ما به برق شمشیرها بود و سکه‌های طلا را در دست‌های خود تصور می‌کردیم. خود را تکیه داده بر بالش‌های ابریشمین می‌دیدیم و رعایای آبادی‌هایمان را دست به سینه در کنارمان؛ اما این همه را هم اگر فراموش می‌کردیم، ترس از

نافرمانی نسبت به خلیفه رهایمان نمی‌کرد. درست است که خلیفه به طمع کیسه‌های زر ما را به کشتن علی بن موسی می‌خواند، اما اگر نمی‌پذیرفتیم سزای نافرمانی از خلیفه مرگ بود. اگر بلال بود، شلاقش را می‌انداخت و زیر شکنجه‌ای که برایش تدارک دیده بودند «احد احد» می‌گفت؛ اما ما از نسل آن غلامیم که نامش را هیچ‌کس به خاطر نسپرده است. او جرئت انداختن شلاق را نداشت. ما هم شمشیرها را برداشتیم و در برابر خلیفه سر فرود آوردیم.

- خلیفه همه ما را به نام خطاب کرد. به من گفت وصف جنگاوری‌ات را بسیار شنیده‌ام. می‌دانم سربازان بسیاری را در سپاه دشمن به خاک انداخته‌ای. این هم دشمنی بزرگ است که باید از پای درآوری.

- به من گفت تو همیشه امین ما بوده‌ای. هیچ‌وقت از بیان اسرارم در جایی که تو ایستاده‌ای هراس نداشته‌ام.

- به من گفت می‌دانم با وجود زخمی که در پا داشته‌ای همچنان استوار و محکم هرچه را که به تو گفته‌اند، انجام داده‌ای.

- به من گفت تو باید بنویسی. وصف نوشته‌هایت را بسیار شنیده‌ام. با غلامان دیگر برو، شمشیری هم تو بر پیکر او بزنی؛ اما برگرد و بنویس او در پی یک بیماری از جهان رفت. خودت را برای یافتن بیماری هم زیاد خسته نکن. مثلاً بنویس از فرط پرخوری از دنیا رفت. مهم آن است که آیندگان او را شهید ندانند و پایان این سلسله فرابرسد.

- به من گفت می‌دانم که اخبار او را بی‌کم و کاست به قصر

گزارش کرده‌ای. اکنون چه کسی سزاوارتر از تو که شمشیرش را بر تن او فرود آورد و پاداش وفاداری‌اش را از ما بگیرد.

— و ما دست به قبضه شمشیرها بردیم و به فرمان خلیفه هم قسم شدیم تا علی بن موسی را از پای درآوریم. خلیفه گفت او اکنون در خانه خود آرمیده است. به اتفاق به خانه‌اش بروید و کار را تمام کنید. و ما راهی شدیم؛ در حالی که پاهایمان از ترس می‌لرزید و نفس‌هایمان به شماره افتاده بود. هر کس در آن ساعت چهره‌های رنگ‌پریده ما را می‌دید، باور نمی‌کرد که این سی‌تن برای کشتن تنها یک تن راهی شده‌اند و این‌گونه وحشت سرورویشان را پوشانده است. آرام و بی‌صدا از کنار نگهبانان که خود را به ندیدن ما می‌زدند، گذشتیم. از اقامتگاه خلیفه بیرون آمدیم و به خانه علی بن موسی که مجاور آن بود، رفتیم.

درها باز بود. این کار قبلاً به فرمان خلیفه انجام شده بود. آهسته و پاورچین از حیاط گذشتیم و به اندرونی رفتیم. آرام در اتاقی را که علی بن موسی در آن می‌خوابید باز کردیم و داخل شدیم. او خواب نبود. در جامه‌ای یکپارچه سفید نشسته بود و پشت به ما و رو به قبله با دست‌هایی که رو به آسمان بلند کرده بود، دعا می‌کرد. کمی ایستادیم. فضای خانه عجیب بود. انگار اتاقی که در آن عبادت می‌کرد از جنس این دنیا نبود؛ فضای سنگینی داشت و بویی در آن پیچیده بود که هیچ‌وقت حس نکرده بودیم. همه ساکت در جای خود ایستادیم. آن قدر ساکت که صدای نفس‌های خود را می‌شنیدیم و صدایی را که در سال‌های حضور او در مرو بارها شنیده بودیم؛ صدای بال زدن کبوترانی که نمی‌دیدیم. غرق در افسون سکه‌های طلا،

آرام آرام جلو رفتیم و شمشیرهای برهنه‌مان را بلند کردیم. وحشت سراپایمان را می‌لرزاند. شمشیرها در دست‌هایمان سست شده بود؛ اما همچنان جلو می‌رفتیم. تا جایی که به یک قدمی او رسیدیم. آن‌قدر به او نزدیک شدیم که صدای زمزمه‌اش را شنیدیم. او دعا می‌کرد؛ اما به زبانی که هیچ‌وقت نشنیده بودیم. زبانی که انگار از دنیای ما نبود. اما کلامش آهنگ عجیبی داشت، آهنگی که کم مانده بود با سحر آن شمشیرهایمان را بیندازیم و از اتاقی که در گوشه‌اش به عبادت نشسته بود بگریزیم؛ اما یکباره سکه‌های طلا و فرمان خلیفه را یاد کردیم و شمشیرهایمان را بالا بردیم. چشمانمان را بستیم و شمشیرها را بر سر او فرود آوردیم. آن هم نه یک‌بار، بلکه بارها و بارها. با صداهایی که از فرط ترس خراشیده بود، فریاد می‌زدیم و شمشیرهایمان را بر تن او می‌کوفتیم. آن‌قدر شمشیرها را بالا و پایین بردیم که بازوانمان از کار افتاد. خسته و درمانده شدیم. بعد از کنار او دور شدیم و شمشیرهایمان را با فرش اتاقش پاک کردیم و سراسیمه بیرون آمدیم. به اقامتگاه خلیفه برگشتیم. یک بار دیگر از کنار نگهبانان که کاری به ما نداشتند، گذشتیم و خود را به خلیفه رساندیم. خلیفه در لباس عزاداری قدم می‌زد. ما را که دید، دستپاچه و سراسیمه پرسید: «چه شد؟»

گفتیم که کار را تمام کرده‌ایم. گفتیم آن‌قدر شمشیر بر سر و رویش فرود آوردیم که جز گوشت و استخوان لهیده‌ای از او باقی نمانده است. و او چشم‌هایش درخشید. دستار خود را برداشت و به زمین انداخت. سر و رویش را آشفته کرد و بعد به

ما گفت: «با هم به خانه او می‌رویم.»

دوباره راهی خانه علی بن موسی شدیم. خلیفه در راه مویه و ناله می‌کرد. همان کاری که بعد از مرگ فضل بن سهل کرده بود. و ما می‌ترسیدیم با ما هم همان کاری را بکند که با قاتلان فضل کرد. به خانه علی بن موسی رسیدیم. از حیاط خانه گذشتیم. خواستیم به اندرونی برویم که خلیفه گفت: «شما بایستید.»

و ما ایستادیم. خلیفه به اندرونی رفت. وحشت از آینده‌ای که نمی‌شناختیم دیوانه‌مان کرده بود. با پاهای لرزان ایستاده بودیم و به صورت وحشت‌زده یکدیگر نگاه می‌کردیم. چیزی نگذشت که خلیفه بیرون آمد. صورتش از خشم برافروخته بود و لب‌هایش می‌لرزید. به ما که رسید با غیظ گفت: «او که زنده است.» باورمان نمی‌شد. به تمام مقدساتی که می‌شناختیم سوگند خوردیم که او را کشته‌ایم. گفتیم آن قدر شمشیر به او زدیم که محال است زنده مانده باشد. خلیفه دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «خود بیاید و ببینید.»

با هم به اندرونی رفتیم. در اتاق علی بن موسی را گشودیم و او را دیدیم که مثل ساعتی پیش همچنان پشت به ما نشسته بود و دعا می‌کرد. زبانمان از حیرت بند آمده بود. نمی‌دانستیم چه کنیم. خلیفه خشمگین نگاهمان می‌کرد و ما از آنچه پیش‌رویمان می‌دیدیم، درمانده بودیم. خواستیم دوباره سوگند بخوریم که علی بن موسی آرام به سوی ما برگشت. صورتش سفیدتر و پرنورتر از همیشه بود و چشمانش برقی داشت که هراسمان را چند برابر می‌کرد. او بی‌اعتنا به ما به خلیفه چشم

دوخت و برای چند لحظه خیره نگاهش کرد. می‌اندیشیدیم که او اکنون تمام ماجرا را به خلیفه می‌گوید؛ می‌گوید که ما قصد جانش را کرده‌ایم و شاید فهمیده باشد که ما فرمان خلیفه را انجام می‌داده‌ایم. می‌اندیشیدیم که او خواهد گفت چطور توانسته از چنگ ما و شمشیرهایمان بگریزد و زیر ضربات سی شمشیر برهنه زنده بماند؛ اما او تنها آیه‌ای از قرآن را برای خلیفه خواند. آیه‌ای که فراموش نمی‌کنیم: «آنها اراده کرده‌اند نور خدا را با نفسهایشان خاموش کنند. خداوند نور خود را کامل می‌کند؛ حتی اگر کافران را خوش نیاید.»

فصل دهم

تقدیر این بود که من کار را تمام کنم. برداشتن آخرین گام در این مسیر شوم بر پیشانی من نوشته شده بود. من بودم که از آغاز نامم در ردیف اشقیاء رقم خورده بود. هیچکس ندانست نحسی کدام واقعهٔ پلید دامان مادرم را گرفت تا من را میان خوشه‌های سیاه انگور، روانه زندگی کند و خود چند روز بعد چشم ببندد و از دنیا برود تا من با تقدیر سیاهم تنها بمانم.

از همان روز اول غلام به دنیا آمدم. رنگم سیاه بود و پدرم در زمره غلامان حاکم بصره که تاکستان‌های بزرگ داشت و گروه زیادی از غلامان را در آن به کار گرفته بود. پس من هم غلام شدم و جزو اموال حاکم بصره. پدرم صورتی کزیم و زشت داشت طوری که همه می‌گفتند اگر شیطان صورتی داشته باشد. آن

صورت حتماً شبیه صورت پدر من است. من نیز چهره‌ام زیباتر از او نشد. مادرم را اما هیچ‌وقت ندیدم. چند روزی بعد از تولد من به مرضی لاعلاج دچار شد و مرد. می‌گفتند مرض آن چنان بود که تمام تنش ظرف دو سه روز آکنده از تاول‌های چرکی درشت، به درشتی دانه‌های انگور شد و از تب و درد جان سپرد. پس از آن پدرم من را به آغوش کنیزان دیگر سپرد تا با شیر ایشان و گاه با شیر چارپایان بزرگ شوم و روی پا بایستم. نخستین چیزهایی که در کودکی دیدم چهره‌ کربه پدرم، صورت سیاه کنیزان و تنه‌ بدقواره درختان انگور بود که پاییز و زمستان چون رگ‌های خشک دست مردگان، میان هم فرو می‌رفتند و تابستان‌ها خوشه‌های سیاه انگور از میانشان آویزان می‌شد؛ انگورهایی که طعم گس داشتند و هسته‌های درشت‌شان لای دندان‌های نامنظم و درهم ریخته‌ام می‌ماند و مدت‌ها طول می‌کشید تا آنها را با ناخن‌های کثیفم بیرون بکشم تا آزارم ندهند. انگورها را در زنبیل‌های حصیری بار می‌کردیم و به شرابخانه حاکم می‌بردیم تا از آنها شراب بگیرند. بهار و تابستان کارمان آبیاری درختان و انگور چینی بود و آخرهای پاییز و ایام زمستان به قصر حاکم می‌رفتیم و همه کار می‌کردیم. از نظافت و کار در مطبخ تا بنایی و اندود کردن بام دارالحکومه.

کار برای حاکم را از همان روزی که روی پا ایستادم شروع کردم. همراه با کودکان دیگر راه جوی‌های آب میان درختان را باز می‌کردیم، شاخه‌ها و برگ‌های خشک را جمع می‌کردیم و ناهار بزرگ‌ترها را برایشان می‌بردیم. خوب به یاد دارم روزی

حین جمع کردن شاخه‌های خشک، سوزن بزرگی پیدا کردم که وسیله بازی‌ام شد. با آن سوزن تفریح می‌کردم. گاهی حین کار آن را به تن بچه‌های دیگر فرو می‌کردم و جیغشان را درمی‌آوردم. و گاهی بیرون تاکستان مخفیانه آن را به مشک آب رهگذارن فرو می‌کردم و سرخوش از دیدن آبی که از مشک بیرون می‌ریخت به ساعتی دیگر فکر می‌کردم که آن رهگذر به خیال خوردن آب، مشک سوراخ را به دهانش می‌گذارد و هیچ آبی میان آن نمی‌یابد. سوزن همیشه همراهم بود. آن را از میان دامن دشداشه کهنه‌ام گذرانده بودم و نخ‌ای از سوراخ آن رد کرده و دورش پیچیده بودم که بیرون نیفتد. هر وقت خسته می‌شدم و حوصله‌ام سر می‌رفت، آن را درمی‌آوردم و در تن بچه‌ها و یا اسب و الاغ دور و برم فرو می‌کردم و از دیدن رفتار آنها، وقتی که نیش سوزن به تنشان فرو می‌رفت کیف می‌کردم.

روزی بچه آهوایی که راه را گم کرده بود با پای شکسته سر از تاکستان ما درآورد. ما غلام بچه‌ها که تا آن روز آهو ندیده بودیم، زود دورش جمع شدیم و نگاهش کردیم. بچه آهو ترسیده بود و نفس‌نفس می‌زد. پای شکسته‌اش را بالا گرفته بود و چشمان درشت و وحشت‌زده‌اش مدام به این سو آن سو می‌پرید و از میان حلقه‌ی ما که دورش ایستاده بودیم، دنبال راه فرار می‌گشت. ما مشتاقانه نگاهش می‌کردیم و دلمان می‌خواست به آن دست بزنیم؛ اما می‌ترسیدیم فرار کند. آرام آرام حلقه‌ی محاصره‌ی بچه آهو را تنگ‌تر کردیم و به آن نزدیک شدیم. آن وقت من سوزنم را از دامن دشداشه‌ام بیرون کشیدم و با خنده‌ای از روی شیطننت به طرف بچه آهو پریدم و قبل از آنکه فرار کند سوزن را تا ته در

ران پای شکسته‌اش فروکردم. بچه آهو صدای عجیبی شبیه جیغ از گلوبیش بیرون داد و با یک جست از حلقهٔ بچه‌ها بیرون پرید و با پای لنگ دوید و از ما دور شد. و من تنها وسیلهٔ بازی‌ام را از دست دادم. بچه آهو سوزنم را با خود برد.

سال‌های کودکی‌ام به سرعت سپری شد. چهارده ساله که شدم حاکم بصره من را از پدرم جدا کرد و همراه چند غلام دیگر به عنوان هدیه به بغداد فرستاد. از بغداد ما را روانهٔ مرو کردند و ما در دستگاه عبدالله مأمون، فرزند خلیفه مشغول کار شدیم. من که شرابخانه حاکم بصره را دیده بودم و چیزهایی از شراب انداختن می‌دانستم به شرابخانهٔ قصر مأمون رفتم. مدتی آنجا پادویی کردم تا آنکه کم‌کم کار یاد گرفتم و برای خودم کسی شدم. مدتی بعد کار شراب بردن برای مأمون را عهده‌دار شدم و از این طریق به اندرونی قصر راه پیدا کردم. در دوران جنگ مأمون با برادرش امین، کنار او بودم و اسباب استراحتش را فراهم می‌کردم. و بالاخره وقتی مأمون خلیفه شد و پیروزمندانه به مرو بازگشت، من همراهش بودم. بعد وارد جرگهٔ غلامان مخصوص خلیفه شدم و کنار طبّاخان و شرابداران به خلیفه خدمت می‌کردم. خلیفه من را می‌شناخت، به اسم صدایم می‌کرد و گاه کارهایش را به من می‌سپرد. من امانت‌دار خلیفه شده بودم و او بیش از دیگران به من اعتماد می‌کرد. به همین خاطر بود که آن شب من هم میان سی غلامی بودم که خلیفه برای قتل علی‌بن موسی برگزیده بود. آن شب کار ما به اتمام نرسید. تقدیر این بود که من کار را تمام کنم. خلیفه بعد از آن شب تا مدت‌ها آشفتگی و پریشان بود.



شب‌ها درست نمی‌خوابید و ساعت‌ها در تنهایی قدم می‌زد. آشفتگی‌اش از زمانی که به طوس آمده بودیم بیشتر شده بود. در طوس مانند چند منزل دیگر، مدت زیادی ماندگار شدیم و در این اقامت بود که خلیفه پریشان و پریشان‌تر می‌شد. بارها دیده بودم که با خود حرف می‌زند و با دست اشباحی را که گویی اطرافش حلقه زده بودند از خود دور می‌کند. حال خلیفه همه را نگران کرده بود. با کوچک‌ترین بهانه‌ای به دیگران پرخاش می‌کرد و همه را به باد ناسزا می‌گرفت. حوصله هیچ‌کس را نداشت از همه گریزان بود و بیش از همه از علی بن موسی واهمه داشت. سپرده بود هر وقت او به جایی می‌رود، خبر دهند تا خلیفه از آنجا دوری کند، مبادا که آن دو با یکدیگر روبه‌رو شوند.

مدتی که گذشت خشم و غضب خلیفه جای خود را به سکوت داد. ساعت‌ها گوشه‌ای می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت. دیگر کسی فریادهای او را نمی‌شنید؛ اما همه می‌دانستند در پی این سکوت فاجعه‌ای از راه خواهد رسید. در همان دوران بود که خلیفه یک شب من را نزد خود خواند.

آن شب خلیفه حال دیگری داشت. رنگ صورتش در سایه نور شمع، مثل کرباس کفن مردگان سفید و کدر بود. دانه‌های عرق از روی پیشانی‌اش سرازیر شده بود و چشمانش برق چشمان دیوانگان را داشت. وقتی دست یخ کرده‌اش را بوسیدم با لبخندی مرموز نگاهم کرد و گفت: «ما هر دو از یک ریشه‌ایم. برای همین است که من به تو اعتماد دارم.»
من و یک‌ریشه بودن با خلیفه؟ تعجب کردم. اول فکر کردم

شاید به این دلیل این حرف را می‌زند که مادرش آن‌طور که می‌گفتند، زشت‌روترین کنیز هارون بوده است؛ اما بعد فکر کردم با این وصف او باید خود را با تمام غلامان یک‌ریشه بدانم. پس چرا فقط من؟ جوابی برای این سؤال نداشتم؛ اما معطل نکردم و در پاسخ خلیفه گفتم: «اعتماد خلیفه مایه افتخار من است.»

و او دوباره با همان لبخند مرموز گفت: «آری من به تو اعتماد دارم. تو از منی.»

این بار هیچ نگفتم و سرم را به رسم ادب پایین آوردم و ساکت ماندم. خلیفه ادامه داد: «به همین خاطر تو را شریک خود می‌کنم در کاری که تنها از من و تو ساخته است.»

صدای خشک قارقار کلاغی که انگار در سقف اتاق خانه کرده بود، بلند شد. تنم لرزید و بی‌اختیار سرم را بالا آوردم. خلیفه مانند کسانی که به طلسم ساحران دیوانه شده‌اند، نگاهم می‌کرد. گفتم: «چه کاری از این غلامتان ساخته است؟» خلیفه گفت: «من و تو کاری را که آن شب سی غلام جنگی

توان انجامش را نداشتند به پایان می‌بریم.»
یاد علی بن موسی و ماجرای آن شب افتادم. نفسم تند شد و ضربان قلبم شدت گرفت. به سختی لب باز کردم و گفتم: «علی بن موسی؟»

خلیفه گفت: «آری علی بن موسی، این بار کار را تمام می‌کنیم.»

آب تلخ دهانم را فرو دادم و گفتم: «چگونه؟»
خلیفه خندید و گفت: «راحت و بی‌خطر، طوری که او توان

گریز نداشته باشد. مانند پدرانش، با زهرا! گفتیم: «زهرا؟»

خلیفه گفت: «آری، کشنده‌ترین زهری که تا کنون وجود داشته. آن را به سفارش من از یک طبیب رومی گرفته‌اند.» با صدایی لرزان گفتیم: «چگونه زهر را به او می‌دهید؟» خلیفه گفت: «تو این کار را خواهی کرد.» هراسان گفتیم: «من؟»

خلیفه پوزخند زد و گفت: «ترسیدی؟» دستپاچه شدم و جواب دادم: «نه، نه... اما چگونه؟» خلیفه گفت: «فکر همه‌چیز را کرده‌ام. با یک میوه. مثلاً انگور، انگور زهرآلود.»

صدای خشک و چندش‌آور کلاغ دوباره بلند شد و من پاهایم لرزید. توان ایستادن نداشتم. مقابل خلیفه زانو زدم و گفتم: «یعنی انگورها را به زهر آغشته می‌کنید؟» خلیفه گفت: «نه، آن طور ممکن است بفهمد و از خوردن انگور امتناع کند.»

گفتم: «پس چه می‌کنید؟» خلیفه جواب داد: «من نه، تو این کار را می‌کنی.» بعد شیشۀ کوچکی که درش را با موم بسته بود به من داد و گفت: «این همان زهر است که گفتم. خوشه‌ای از بهترین انگورهای دانه درشت و ترد را انتخاب کن و این زهر را میان دانه‌های آن بریز.»

گفتم: «چگونه؟» گفت: «با سوزن! نوک یک سوزن را به زهر آغشته می‌کنی

و بعد آن را طوری که دانه‌های انگور از هم نپاشد در آنها فرو می‌کنی. این طور زهر وارد دانه انگور می‌شود. آن قدر از کشنده بودن آن اطمینان دارم که می‌دانم اگر فردا ابالحسن یکی دو دانه از آنها بخورد، زنده نخواهد ماند.»

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: «فردا علی بن موسی به دیدار من خواهد آمد. تو ظرفی از سیب و انار پر می‌کنی و روی آن خوشه انگور زهرآلود را می‌گذاری و برای ما می‌آوری، بقیه کار با من.»

آن شب در مطبخ خلیفه که خلوت‌تر از همیشه بود، بعد از سال‌ها دوباره سوزن به دست گرفتم و آن را به تن همنشین تمام عمرم، یعنی انگور فرو بردم. زهر را با دقت تمام میان دانه‌های یک خوشه انگور جا دادم و آن را برای مجلس خلیفه آماده کردم. این کار تا صبح طول کشید. بعد با تنی خسته در همان مطبخ به خواب رفتم. ساعتی گذشته بود که یک نفر تکانم داد و بیدارم کرد. چشمم که باز کردم پدرم را بالای سرم دیدم. صورت کریهی که سال‌ها ندیده بودم، بار دیگر مقابل چشمانم بود. وقتی دید بیدار شدم، گفت: «بلند شو، مهمان خلیفه آمده است.»

و من از جا بلند شدم و حیرت‌زده به او چشم دوختم. پدری که در دوران کودکی هیچ اعتنایی به من نداشت و وقتی که از هم جدا شدیم، هیچ غصه‌دار نشد، حالا بعد از سال‌ها به دیدارم آمده بود. او چطور از مهمان خلیفه خبر داشت. حیرت‌زده گفتم: «پدر!؟ تو پدر منی؟»

خندید و دندان‌های زرد و کثیفش را بیرون انداخت و گفت:

«بلند شو، وگرنه دیر می‌شود.»

صدایش خشک و زنگ‌دار بود؛ چیزی شبیه قارقار کلاغی که شب قبل پیش خلیفه شنیده بودم. پرسیدم: «کی آمدی؟» گفت: «من هیچ‌وقت تنهایت نگذاشته‌ام، همیشه همراهت بوده‌ام.»

این‌بار که حرف زد احساس کردم صدایش با صدای پدرم فرق دارد. دوباره به صورتش خیره شدم. لب‌های پهن و برگشته، گونه‌های فرورفته و چشم‌هایی که رگ‌های ریز قرمز سفیدی آن را پر کرده بود. همه به پدرم شبیه بود؛ اما با این همه چیزی در او بود که با پدرم فرق داشت. انگار کسی خودش را شبیه پدرم کرده باشد. خیلی شبیه؛ اما خود او نباشد. ترسیدم. روی پاهایم بلند شدم و گفتم: «تو پدرم نیستی.»

او دوباره خندید و گفت: «چه فرق می‌کند. مثل پدر برایت دل می‌سوزانم. زود سراغ خلیفه برو، او با مهمانش منتظر است. خودش گفت دنبالت بیایم.»

و من یاد قرار دیشبم با خلیفه افتادم. برگشتم ظرفی از سیب و انار پر کردم و بعد دنبال خوشه انگور گشتم. خوشه انگوری که با زهر پر کرده بودم و آن را بالای سرم گذاشته بودم. کمی دور و برم را نگاه کردم تا آنکه مردی که شبیه پدرم بود، گفت: «دنبال این می‌گردی؟»

برگشتم و نگاهش کردم. نوک خوشه انگور را به دست گرفته بود و آن را به من نشان می‌داد. حیرت‌زده گفتم: «از کجا می‌دانستی؟»

گفت: «گفتم که من هیچ‌وقت تنهایت نمی‌گذارم.» و خوشه

انگور را به طرفم گرفت.

جلو رفتم و انگور را از او گرفتم. ناخن‌هایش سیاه و بلند و تیز بود. آن قدر که وقتی نوک خوشه انگور را از میان آنها گرفتم، انگشتانم خراش برداشت. دوباره خندید و گفت: «برو، برو خلیفه منتظر است.»

ظرف میوه را برداشتم و از مطبخ بیرون زدم. آنکه شبیه پدرم بود همان جا ماند. از پله‌ها بالا آمدم. وارد حیاط شدم و از کنار حوض گذشتم و از پله‌های ایوان بالا رفتم و پشت در اتاق خلیفه رسیدم. از وقتی خلیفه در این خانه اقامت کرده بود بارها پشت در اتاقش آمده بودم، اما هیچ وقت آن قدر از ورود به اتاق نترسیده بودم. نگران بودم. پاهایم می‌لرزید و دهانم خشک شده بود. آرام در را باز کردم و وارد شدم. هوای اتاق گرفته و سنگین بود. خلیفه را دیدم که با همان هیبت شب گذشته به پشتی‌های ابریشمین تکیه داده و نشسته است. صورتش مثل شب قبل رنگ پریده بود و چشمانش همان برق چشمان دیوانگان را داشت. و روبه‌روی او مهمانش بود؛ علی بن موسی در لباسی یکدست سفید و صورتی پرنورتر از همیشه. سلام کردم. علی بن موسی جوابم را داد و بعد اضافه کرد: «سلام کلامی است که مؤمنین به یکدیگر می‌گویند. سلام یعنی طلب امن و آرامش برای دیگران؛ یعنی از من به تو گزند نمی‌رسد.»

حرف‌هایش مثل تیر در جانم فرومی‌رفت. ظرف میوه را زمین گذاشتم و برگشتم تا بروم؛ اما سرم گیج رفت، پایم لرزید

و زمین خوردم. خلیفه غضبناک نگاهم کرد. سریع از جا بلند شدم و بیرون رفتم. در را بستم و خود را به ایوان رساندم. آنجا به ستونی تکیه دادم و چندبار نفس عمیق کشیدم. از بالای ایوان به حیاط نگاه کردم؛ به حوض بزرگ خانه که پر از آب سبز رنگ بود. ناگهان چشمم به کبوتر سفیدی افتاد که کنار حوض افتاده بود و بال و پر می‌زد؛ طوری که انگار زخم خورده باشد و یا درد شدیدی از درون آزارش بدهد. همان‌طور بال و پر می‌زد و خودش را به دیوار حوض می‌کوبید. پاهایم می‌لرزید. توان ایستادن نداشتم؛ انگار باری سنگین، سنگین‌تر از یک کوه روی شانهم گذاشته باشند. خم شدم و آرام کنار ستون نشستم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا آرام بگیرم؛ اما یک‌مرتبه تیزی صدها سوزن به چشمم فرورفت.

هرثمه بن اعین گفته است: روزی برای دیدار مولایم علی بن موسی الرضا (ع) راهی قصر مأمون شدم. از اوضاع قصر چنان به نظر می‌رسید که امام رضا (ع) وفات کرده است؛ اما من باور نکردم و به قصد دیدار مولایم وارد شدم. در آن حال صبیح دیلمی یکی از غلامان مأمون را دیدم که قلباً به ولایت امام رضا (ع) اعتقاد داشت. وقتی به من رسید گفت: «ای هرثمه آیا قبول داری من امانتدار خلیفه‌ام و پنهان و آشکار او را می‌دانم؟»
گفتم: «بله.»

گفت: «پس بدان که مأمون من و سی غلام مورد اعتماد دیگرش را شب گذشته نزد خود فراخواند. او در اطراف خود شمع‌های بسیار افروخته بود که فضا را همچون روز روشن کرده بود و مقابل خود شمشیرهایی برهنه و زهرآلود قرار داده بود. چون بر او وارد شدیم یکایک ما را به نام صدا زد و از ما پیمان گرفت که آنچه را که میانمان می‌گذرد، نزد هیچ کس فاش نکنیم. و سپس گفت این عهد بر شما لازم‌الاجراست و از آنچه می‌گوییم تخلف نوزید. بعد اضافه کرد اکنون هر کدام یک شمشیر بردارید و سراغ علی بن موسی بروید و او را در هر حالت که یافتید، نشسته یا ایستاده و یا خواب، بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورید به قتل برسانید. شمشیرهایتان را آن قدر بر او فرود آورید تا گوشت و خون و استخوان و مغزش در هم کوبیده شود. و چون کارتان تمام شد، شمشیرهایتان را با فرش اتاقش پاک کنید و نزد من برگردید که برای هر کدام از شما ده کیسه درهم طلا و ده پارچه آبادی کنار گذاشته‌ام تا بقیه عمر را با آن بگذرانید.

ما نیز شمشیرها را برداشتیم و سراغ ابالحسن رفتیم. او را دیدیم که به سجده رفته بود و با کلامی که ما نمی‌فهمیدیم، ذکر می‌گفت. غلامان بر او حمله بردند و من ایستاده و نگاه می‌کردم. چنین به نظر می‌رسید که شمشیرها بر او اثر نمی‌کند. گویی اصلاً تیغ به او نمی‌خورد. او را به حال خود رها کرده و خارج شدیم و نزد مأمون برگشتیم. خلیفه پرسید چه کردید؟ گفتیم آنچه را که گفته بودید، انجام دادیم. [...] در آستانه سحر مأمون دستار از سر برداشت و با حالت آشفتگی و عزادار از خانه‌اش خارج شد. درحالی که من نیز با او بودم، با هم پشت اتاق علی بن موسی (ع) رفتیم؛ اما داخل نشدیم. صدای زمزمه‌ای از اتاق می‌آمد که ما را به ترس می‌انداخت. خلیفه پرسید چه کسی نزد اوست؟ گفتیم نمی‌دانم یا امیرالمومنین. سپس خلیفه گفت داخل شو و ببین چه خبر است؟ من وارد شدم. آقایم در محراب عبادت نشسته بود و تسبیح می‌گفت. برگشتم و به خلیفه گفتم او در محراب نشسته و عبادت می‌کند. خلیفه وحشت کرد و گفت شما به من نیرنگ زدید. خداوند لعنت‌تان کند. سپس متوجه اطرافیان شد و به من گفت یک بار دیگر داخل شو و ببین آیا واقعاً خود اوست؟ من وارد شدم و این بار مولایم گفت؛ ای صبیح! خداوند تو را رحمت کند. بدان که خدای بزرگ فرموده است: آنها اراده کردند تا نور خدا را با نفس‌هایشان خاموش کنند؛ اما خداوند نور خود را کامل می‌کند؛ حتی اگر کافران را خوش نیاید.»

شیخ صدوق، عیون اخبار الرضا، ج ۲، باب ۴۷ حدیث ۲۲.
تهران، انتشارات دارالمکتب الاسلامیه، ۱۳۳۶
- ترجمه از متن عربی با کمی تلخیص